

۱۰۰ قصه برای اطفال عزیز

قصه های بیدارکننده در خانه ، مدرسه مکتب و تفریح گاه ها



شاگرد الهمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نکته:

چاپ این کتاب در صورتی که از محتوای آن چیزی حذف نشود، اجازه است.

فهرست موضوعات

صفحه

مقدمه:	۱۳/
فصل اول: «قصه های از امم گذشته»	
قصه [۱]: فرزندانم، بخاطر دین و توحید، پیشینیان ما را با شانه های آهنین گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانهایشان می تراشیدند اما از دینشان بر نمی گشتند:	۱۷/.....
آنچه که از این داستان آموختیم:	۱۷/.....
قصه [۲]: سه فردی که مورد امتحان الله تعالی قرار گرفتند:	۱۸/.....
آنچه که از این داستان آموختیم:	۲۱/.....
قصه [۳]: داستان پسری که، یک ملت را مؤمن ساخت، اما در آخر جانش را از دست داد:	۲۲/.....
آنچه که از این داستان آموختیم:	۲۷/.....
قصه [۴]: مرده ام را سوزانیده و خاکستر کنید، و آنرا پخش کنید تا.....	۲۷/.....
آنچه که از این داستان آموختیم:	۲۸/.....
قصه [۵]: پیامبری را که مورچه ای گزید!:	۲۸/.....
آنچه که از این داستان آموختیم:	۲۹/.....

فصل دوم: «قصه های از زندگی محمد رسول الله صلی الله

علیه وسلم»/۳۰

قصه [۶]: زنی که همه را فدای پیامبرش (صلی الله علیه وسلم)

نمود:/۳۱

آنچه که از این داستان آموختیم:/۳۲

قصه [۷]: فرزندم، با پیامبرت در طائف اینگونه رفتار

کردند!/۳۳

آنچه که از این داستان آموختیم:/۳۶

قصه [۸]: چه کسی چوچه دان شتر را بالای پیامبر می اندازد؟/۳۶

آنچه که از این داستان آموختیم:/۳۸

قصه [۹]: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، بگذار زنا

کنم!/۳۸

آنچه که از این داستان آموختیم:/۴۰

فصل سوم: «قصه های از اصحاب پیامبر صلی الله علیه

وسلم»/۴۱

قصه [۱۰]: استقامت خباب رضی الله عنه:/۴۲

- قصه [۲۲]: صدای گریه عمر بن الخطاب رضی الله عنه در نماز:...../۶۳
- قصه [۲۳]: داستان فرزندان بی بی خنساء رضی الله عنها:...../۶۳
- قصه [۲۴]: مادری که زندگیش را تقدیم اسلام نمود:...../۶۶
- قصه [۲۵]: محبت صحابه به شهادت در راه الله تعالی:...../۶۹
- قصه [۲۶]: شجاعت اطفال، در دفاع از رسول الله صلی الله علیه وسلم:...../۷۰
- قصه [۲۷]: شهادت معاذ و معوذ رضی الله عنهما:...../۷۱
- قصه [۲۸]: کشتن ابورافع یهودی:...../۷۳
- قصه [۲۹]: مادری که فرزندش را در هوای گرم نمی گشد، اما او را از دست می دهد!...../۷۵
- قصه [۳۰]: جوانان مسیحی اسیر، اما بعدها ... داعیان و رهبران دین:...../۷۷
- قصه [۳۱]: شجاعت حمزه رضی الله عنه و چگونگی شهادت وی:...../۷۸
- قصه [۳۲]: غیرت و مردانگی صحابه رضی الله عنهم:...../۷۹
- قصه [۳۳]: چه کسی بیعت مرگ به من میدهد؟...../۳۳
- قصه [۳۴]: شراب خوردن پسر عمر خلیفه ای دوم مسلمان.../۸۱



کردند:/۱۱۵

- قصه [۵۲]: افراد سخن چین!...../ ۱۱۷
- قصه [۵۳]: همت های بزرگمردان:...../ ۱۱۹
- قصه [۵۴]: آیا ما نیز اینگونه خواهیم شد؟!...../ ۱۲۵
- قصه [۵۵]: اهمیت وقت:...../ ۱۲۶
- قصه [۵۶]: علمایی که چشمانشان را از دست دادند!...../ ۱۲۸
- قصه [۵۷]: دوست داشتن کتاب و مطالعه:...../ ۱۲۹
- قصه [۵۸]: امام نووی و کثرت مطالعه:...../ ۱۳۰
- قصه [۵۹]: همت امام ابن جوزی رحمه الله در تألیف و تصنیف:...../ ۱۳۱
- قصه [۶۰]: تقوی عبدالغنی مقدسی (مؤلف عمدة الاحکام):...../ ۱۳۲
- قصه [۶۱]: لذت تحصیل علم:...../ ۱۳۲
- قصه [۶۲]: سلف صالح، و حفظ زبان:...../ ۱۳۳
- قصه [۶۳]: تفاوت ما با نیاکان مان!...../ ۱۳۵
- قصه [۶۴]: کسی که خواهان طالب العلم شدن است!...../ ۱۳۶
- قصه [۶۵]: داستانی از اخلاص امام ابن مبارک، و تلاش در اعمال صالحه:...../ ۱۳۸
- قصه [۶۶]: نامه ای برای فضیل بن عیاض رحمه الله:...../ ۱۳۹

- قصه [۶۷]: طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم است!.....: ۱۴۰/
- قصه [۶۸]: پسر، انگشتت را بفروش، وشکم گرسنگان را سیر کن!.....: ۱۴۱/
- قصه [۶۹]: فتح هند توسط حجاج بن یوسف.....: ۱۴۲/
- قصه [۷۰]: صلاح الدین ایوبی و فتح قدس.....: ۱۴۳/
- قصه [۷۱]: محمد بن قاسم، فاتح جوان مسلمان.....: ۱۴۴/
- قصه [۷۲]: شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم وقت: ۱۴۵/
- قصه [۷۳]: زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!.....: ۱۴۷/
- قصه [۷۴]: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتم!.....: ۱۵۰/
- قصه [۷۵]: رشوت برای عبادت.....: ۱۵۱/
- قصه [۷۶]: از دزدی و رهنزی، تا محدث و فقهی شدن.....: ۱۵۲/
- قصه [۷۷]: گریه های امام ابن جوزی رحمه الله.....: ۱۵۵/
- قصه [۷۸]: احتیاط در انتخاب همسر.....: ۱۵۵/
- قصه [۷۹]: زندگانی سلاطین مسلمانان.....: ۱۵۶/
- قصه [۸۰]: دختر فقیر امیر المؤمنین.....: ۱۵۷/

- قصه [۸۱]: میراث عمر بن عبدالعزیز و هشام بن عبدالملک:
 ۱۵۸/.....
- قصه [۸۲]: تقوی و الله ترسی را از این پسر یاد گیر!:...../۱۵۹
- قصه [۸۳]: برای گناه برادرت، بهانه آور:...../۱۶۰
- قصه [۸۴]: چرا مانند زنان گریه داری؟:...../۱۶۱
- قصه [۸۵]: با دین مان چیزی نمی خوریم:...../۱۶۱
- قصه [۸۶]: سبب توبه ای امام شقیق بلخی رحمه الله:...../۱۶۲
- قصه [۸۷]: ای خلیفه، دنبال شما حرف هایی است!:...../۱۶۶
- قصه [۸۸]: ای علی بن ابی طالب!، چرا مردم از تو اطاعت نمی کنند!:...../۱۶۴
- قصه [۸۹]: درک والایی شیخ الاسلام ابن تیمیه رحمه الله:
 ۱۶۵/.....
- قصه [۹۰]: ترس ابوهریره رضی الله عنه از عذاب الله تعالی:
 ۱۶۵/.....
- قصه [۹۱]: شب گردی خلیفه ای مسلمانان:...../۱۶۵
- قصه [۹۲]: قصدِ ربودن پیکر رسول الله صلی الله علیه وسلم:
 ۱۶۷/.....
- قصه [۹۳]: برای غذا گریه داری؟!:...../۱۶۸



قصہ [۹۴]: خلیفہ زن ناتوان را نجات می دهد:...../۱۶۹

قصه [۹۵]: آنانی که بخاطر الله تعالی همدیگر را دوست می

دارند!...../۱۷۰

قصه [۹۶]: زهر نوشیدن خالد بن ولید رضی اللہ عنہ:/۱۷۱

قصه [۹۷]: صبر ابو قلابه رضی اللہ عنہ:/۱۷۲

قصہ [۹۸]: امام احمد بن نصر خزاعی و آشوب خلق

قرآن:...../۱۷۳

قصه [۹۹]: صبر و استقامت عروه بن زبیر رضی اللہ عنہ: ۱۷۴/...

فصل پنجم: «قصه های از علمای معاصر»...../۱۷۷

قصہ [۱۰۰]: کھن سالی کہ ہرگاہ جوانان را می دید، می

گريست:/۱۷۷

قصه [۱۰۱]: ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را

١٧٧/.....:؟ بخوريم

قصه [۱۰۲]: آمریکا نمی خوابد! :...../۱۷۸

قصه [۱۰۳]: الله تعالى مارا به بازی و شوخی کردن پیدا نکرده

است: ۱۷۹/.....

قصه [۱۰۴]: پدرجان کجا می روی؟:...../۱۸۰

فهرست مصادر ومراجع ۱۸۱

مقدمه:

إِنَّ الْحَمْدَ لِلَّهِ نَحْمَدُهُ وَنُسْتَعِينُهُ وَنَسْتَغْفِرُهُ، وَنَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ
شُرُورِ أَنْفُسِنَا وَمِنْ سَيِّئَاتِ أَعْمَالِنَا، مَنْ يَهْدِهِ اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ،
وَمَنْ يَضِلَّ فَلَا هَادِيَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا
شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ. وَبَعْدُ:

کتابی را که در دست دارید، «۱۰۰ قصه برای اطفال» نام دارد.
متأسفانه در بازارها و کتابفروشی ها، برای اطفال کتاب های تهیه
شده که یا داستان های تخیلی (=مانند بزک چینی) و یا هم داستان
های اکاذیب در قالب دین (=مانند قصه های ملانصرالدین، که در
اصل توهین به طبقه اهل علم است) و یا داستان های عاشقانه
و تعلیم رقص و امثال آن؛ به کثرت پیدا می شود که هیچ جوان
و نوجوانی نتواند از آنان استفاده خوب نماید، و نتواند روحیه دینی
بگیرد، و عقیده ای خویش را تصحیح نماید، و بالاخره منهج و هدفش
را بشناسد، و آینده ای درخشانی را رقم زند.

چون اطفال علاقه زیادی به شنیدن قصه دارند و زود به ذهن
شان جای می گیرد، از این رو؛ به جمع آوری این کتاب همت
ورزیدم، و آنرا شامل پنج فصل ساختم، و در هر فصل آن داستان
های بیدار کننده و مستند، و روحیه دهنده ای را جمع آوری نمودم تا
آنان بتوانند استفاده خوب کرده، منهج و هدف خویش را بدانند.



از عموم خانواده های گرامی و متدین می خواهیم که برای اطفال خود در خانه، مدرسه، مکتب، راه و... روز یا شب، طبق تقسیم الاوقات؛ قصه های این کتاب را باز گو نمایند، و ضمناً اطفال شانرا مکلف نمایند تا قصه ای را که شنیدند، برای اطفال دیگر نیز برسانند.

از پروردگار یکتا الله و خالق بشریت - سبحانه و تعالی - مسألت دارم؛ این کوشش ناچیز مرا در ترازوی حسنات و نیکی های این بنده ناچیز و سایر برادران عزیزی که در تصحیح و بازنگری آن همکاری نموده اند قرار دهد! از بارگاه رب العزت والجلال برای شما خواننده عزیز و دوستانی که در به ثمر رسیدن این کتاب نقشی داشته اند، و برای تمامی برادران و خواهران مسلمان طول عمر و سعادت در دو جهان استدعا دارم.

اللهم صلّ وسلّم علی عبدک ورسولک محمد وعلی آله وأصحابه أجمعین، والتابعین لهم بإحسان إلى يوم الدين.

برادر شما:

شاکرالذهبی



فصل اول:

«قصه های ازامم گذشته»

قصه [۱]: فرزندانم، بخاطر دین و توحید، پیشینیان ما را با شانه‌های آهنین گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانهایشان می‌تراشیدند اما از دینشان بر نمی‌گشتند:

خَبَّاب بن اَرْتّ گوید: نزد نبی اکرم صلی الله علیه وسلم رفتم. ایشان بُرد یمانی خویش را زیر سر نهاده بودند و در سایه کعبه آرمیده بودند. در آن ایام، ما از مشرکان شکنجه‌های سخت می‌دیدیم. به ایشان گفتم: دعا نمی‌کنید و از الله نمی‌خواهید؟! رسول الله صلی الله علیه وسلم برخاستند و نشستند، در حالی که چهره ایشان برافروخته شده بود، و گفتند: «لقد کان من قبلکم لیمشط بمشاط الحدید ما دون عظامه من لحم و عصب؛ ما یصرفه ذلک عن دینه! ولیتمن الله هذا الأمر حتی یسیر الراكب من صنعاء إلى حضرموت، ما یخاف إلا الله».

یعنی: «پیشینیان شما را با شانه‌های آهنین گوشت و رگ و پی ایشان را از روی استخوانهایشان می‌تراشیدند اما از دینشان بر نمی‌گشتند! الله خود، این امر را به تمام و کمال خواهد رسانید، و به جایی خواهد رسید که انسانی سوار بر مرکب فاصله میان صنعاء تا حضرموت را طی کند، و در اثنای این راه طولانی و مخوف، بجز از الله از هیچ‌کس و هیچ‌چیز ترسد!».

راوی می‌افزاید: و نیز از گرگ برای گوسفندانش! ^۱ به روایت دیگر، پیامبر در پایان این کلام مبارکشان فرموده‌اند: «ولکنکم تستعجلون!» ولیکن شما شتاب‌زدگی می‌کنید! ^(۲)

این مژده‌ها و بشارت‌ها، پنهان و مخفیانه و سری نیز نبوده است، آشکار و فاش و بی‌پرده بوده است؛ کافران نیز این بشارت‌ها را می‌شنیده‌اند و در جریان آنها بوده‌اند؛ همانطور که مسلمانان از آنها خبردار می‌شده‌اند حتی کار به جایی رسیده بود که اسودبن مطلب و رفقاییش، هرگاه یاران پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم را می‌دیدند، با اشارات گوشه چشم به تمسخر و استهزا می‌پرداختند و یا یکدیگر می‌گفتند: پادشاهان جهان که وارثان خسروان ایران و قیصران روم‌اند، از راه رسیدند!! آنگاه سوت می‌کشیدند و دست می‌زدند. ^۳

آنچه که از این داستان آموختیم:

- ۱- فضیلت، صبر استقامت و بردباری در دین.
- ۲- فضیلت اصحاب پیامبر صلی الله علیه وسلم.
- ۳- دین برای ما با تلاش فراوانی رسیده، پس مواظب بود که آنرا به کوچکترین موارد؛ از دست ندهیم.
- ۴- رسول الله صلی الله علیه وسلم از غیب اطلاعی نداشتند، لکن الله تعالی او را از اعمال غیبی اطلاع می‌داد.

^۱- صحیح البخاری: (۵۴۳/۱).

^۲- صحیح البخاری (۵۱۰/۱).

^۳- السيرة الحلیة: (۱/ ۵۱۱-۵۱۲).

۵- بعد از سختی ای؛ آسان‌یست، مشکلات و نادره‌ای خواهند رفت.

۶- گمان نیکو داشتن به الله تعالی.



قصه [۲]: سه فردی که مورد امتحان الله تعالی قرار گرفتند:

از ابو هریره رضی الله عنه روایت است که: از پیامبر صلی الله علیه وسلم شنید که می فرمود: الله خواست که سه تن از بنی اسرائیل را که یکی پیس مادرزاد و دیگری کل (کچل) مادرزاد و سومی کور مادرزاد بود، بیازماید. پس فرشته ای را فرستاد که نزد ابرص آمده به او گفت: چه چیز را بیشتر دوست داری؟

وی گفت: رنگ و پوست نیکو، و اینکه این بیماری که سبب نفرت و دوری مردم از من شده از میان برود. پس دستی بر وی کشید، پلیدی از میان رفت، رنگی نیکو به وی داده شد.

بعد به او گفت: کدام مال را دوست داری؟

گفت: شتر را یا گفت گاو را. الله به وی ماده شتری باردار داد و گفت الله برایت در آن برکت دهد.

بعد نزد کچل آمده گفت: چه چیز را دوست داری؟

گفت: موی نیکو، اینکه این بیماری که سبب دوری مردم از من شده از میان برود. پس سر او را مسح نموده کچلی اش از بین رفت، و موی نیکو به او داده شد.

گفت: کدام مال را دوست تر می داری؟

گفت: گاو را. گاو بارداری به او داده شد.

گفت: الله برایت در آن برکت دهد.

بعد نزد کور آمده گفت: کدام چیز را دوست تر داری؟

گفت: اینکه الله بینائیم را باز دهد تا مردم را ببینم. او هم دستش را بر وی کشید و الله بینائیش را به وی داد.

گفت: کدام مال را دوست تر داری؟

گفت: گوسفند. گوسفندی باردار به او داده شد.

این دو زاندند و آن نیز. آن یکی صاحب یک دشت شتر، و دیگری صاحب یک دشت گاو و سومی صاحب یک دشت گوسفند شد. کنایه از تعداد زیاد دام و احشام است.

سپس این فرشته به همان شکل و هیكل اولی، نزد ابرص (پیس) آمده گفت: مردی هستم مسکین که از سفر بازمانده و نمی توانم به منزل برسم، مگر به کمک الله و بعد کمک تو. از تو می خواهم به ذاتی که برای تو رنگ نیکو جلد نیکو و مال داده، اینکه برایم شتری بدهی، که در سفرم بوسیله آن به منزلم برسم.

مرد گفت: بدهی (قرض) زیاد دارم.

فرشته گفت: فکر می کنم من ترا می شناسم، آیا همان ابرص فقیر نیستی، که مردم از تو نفرت برده و اکنون الله برایت این همه نعمت داده است؟



(۱۰۰) قصه برای اطفال



مرد گفت: من این ثروت را از بزرگانم به ارث برده ام.
وی گفت: اگر چنانچه دروغ می گویی خداوند ترا به حالت اولت
برگرداند و بعد به همان شکل نزد کچل آمده و او همانند ابرص
جواب داد، و فرشته هم به وی همان گفت که به ابرص گفته بود و
گفت اگر چنانچه دروغ می گویی الله ترا به حالت اولت باز گرداند.
بعد به همان شکل و قیافه نزد کور آمده و گفت: مردی مسکین
و مسافر، وسایل سفرم از بین رفته و امروز به جایگاهم نمی رسم،
مگر به کمک الله و بعد به کمک تو. از تو می خواهم به حق آنکه
نور چشمت را به تو باز داد، گوسفندی ده که بدان به سفرم ادامه
دهم.

وی گفت: بلی براستی که الله بینائیم را باز داد، هر چه می خواهی بگیر و هر چه می خواهی بگذار. هرگز در آنچه که برای خود می گیری با تو سختگیری نمی کنم.

فرشته گفت: مالت را با خود بدار. شما مورد آزمایش الله قرار گرفتید، الله از تو راضی شد و بر دو رفیق خشم نمود.^۱

١- متفق عليه، رياض الصالحين (٦٤).



آنچه که از این داستان آموختیم:

۱. دشنام دادن اسرائیل درست نیست، زیرا آن یعقوب علیه السلام می باشد، بهترست است یهود را لعن و نفرین کنیم، نه اسرائیل را.^۱
۲. وجوب ایمان به فرشتگان.
۳. شخص از دنیا همان اندازه استفاده کند تا بدان سبب زنده بماند، و عبادت الله تعالی را نماید، و دینش را نصرت کند.
۴. فضیلت چوپانی، و اینکه؛ هیچ پیامبری نبوده، مگر اینکه چوپانی کرده است.
۵. داشته های مان امتحان از جانب رب العالمین است، پس بکوشیم آنها را در راه مشروع آن استفاده کنیم تا در امتحان رستگار گردیم.
۶. الله تعالی بر بعضی از گنهکاران خشم می نماید.
۷. فضیلت انفاق در راه الله تعالی.
۸. نکوهش عدم شکرگزاری نعمت های الله تعالی.



^۱- اسرائیل: یعقوب فرزند اسحاق فرزند ابراهیم: است، و فرزندان اسرائیل را که عبرانیان یا قوم یهودند، «بنی اسرائیل» می نامند و معنی لغوی اسرائیل: «بنده الله» است. [تفسیر أنوار القرآن (۵۸/۱)].

قصه [۳]: داستان پسری که، یک ملت را مؤمن ساخت،

اما در اخیر جانش را از دست داد:

از صهیب رضی الله عنه روایت است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: در زمان قبل از شما پادشاهی بود، ساحری داشت. چون پیر شد به شاه گفت که من پیر شده ام پسری را برایم بفرست تا وی را تعلیم سحر دهم، شاه هم پسری را نزدش فرستاد تا وی را تعلیم سحر دهد در رهگذار این پسر، راهبی وجود داشت که این پسر نزدش می نشست و چون پیش ساحر می آمد ساحر او را می زد، وی به راهب شکایت کرد، راهب گفت: چون از ساحر ترسیدی بگو که خانواده ام مرا نگه داشته اند، چون از خانواده ات ترسیدی بگو ساحر مرا نگه داشت. در این اثناء او با حیوان بزرگی روبرو شد که مانع مردم شده بود با خود گفت: امروز می دانم که ساحر بهتر است یا راهب؟

سپس سنگی را برداشته و گفت: بار الهی! اگر کار راهب از کار ساحر در نزدت پسندیده تر است، این حیوان را بکش تا مردم بروند بعداً سنگ را انداخته و حیوان را کشت و مردم رفتند. او نزد راهب آمده جریان را برایش گفت. راهب گفت: پسر کم تو امروز از من بهتری، کارت بجایی رسیده که من مشاهده می کنم حتماً الله ترا آزمایش می کند و اگر آزمایش شدی مرا به کسی معرفی مکن.

این پسر، کور مادرزاد و پیس مادرزاد را شفا داده مردم را از دیگر امراض درمان می نمود. مردی از هم نشینان شاه که مدتی به این طرف کور شده بود با هدایای زیاد نزدش آمده گفت: اگر مرا شفا دهی، همهء این اموال را به تو می دهم. پسر گفت: من کسی را شفا نمی دهم، بلکه الله شفا می دهد. اگر تو به الله تعالی ایمان آوری از الله می خواهم تا تو را شفا دهد. آن شخص به الله تعالی ایمان آورده شفا یافت و نزد شاه آمد و مثل سابق در حضورش نشست. شاه به وی گفت: چه کسی دو باره بینائیت را برای تو پس داد؟ مرد گفت إله من. شاه گفت: آیا تو غیر از من الهی داری؟

مرد گفت: الله الله من و تو است. شاه وی را گرفته شکنجه نمود تا اینکه پسرک را نشان داد. پسر را آوردند. شاه به وی گفت: پسرکم آگاهی تو در سحر بجایی رسیده که کور و پیس را شفا می دهی و چنین و چنان می کنی؟

پسرک گفت: من کسی را شفا نمی دهم. شفا دهنده الله است. شاه وی را گرفته شکنجه نمود تا اینکه راهب را معرفی کرد. راهب را آوردند. شاه به راهب گفت: از دین خود برگرد، راهب نپذیرفت، شاه اره خواست اره را بر فرق سرش گذاشته او را دو شق نمودند که شقه هایش افتاد سپس همنشین شاه آورده شد و به وی گفته شد، که از دینت برگرد، ولی او امتناع ورزید. اره را بر فرق سرش گذاشتند و او را با اره شق کردند، که شقه هایش بر زمین افتاد.



سپس پسرک را آوردند و به وی گفتند که از دینت برگرد، ولی نپذیرفت. او را به گروهی از یارانش داد و گفت: او را به کوه فلان و فلان برده به کوه بالا کنید، چون به قله رسیدید اگر از دینش برگشت خوب، ورنه او را از آنجا بیاندازید. آنها او را به کوه برده بالا نمودند.

وی گفت: الهی! به هر نحوی که می دانی مرا از شر شان باز دار. کوه لرزید و آنها مردند. و وی نزد شاه آمد. شاه گفت: همراهانت کجا شدند. پسر گفت: الله مرا از شر شان حفظ فرمود. شاه باز او را به دست چند نفر از یارانش داده گفت: او را برده در کشتی سوار کرده و به وسط دریا ببرید، اگر از دینش بازگشت خوب، ورنه او را به دریا بیاندازید. او را بردند. او گفت: الهی! مرا هر طوری که خواهی از شر شان در امان بدار. کشتی شان سر نگون شد و آنان همه غرق گردیدند. باز نزد شاه آمد، شاه گفت: همراهانت چه شدند؟ پسرک گفت: الله مرا از شرشان حفظ کرد و برای شاه گفت: تو قاتل من نخواهی شد تا به آنچه می گویم عمل کنی. شاه گفت: آن چیست؟ او گفت: همهء مردم را در یک زمین هموار جمع کنی و مرا به شاخهء خرما بدار کشتی، سپس تیری از تیردانم کشیده آنها در وسط کمان بگذار و بعد بگو بنام الله پروردگار بچه و پس از آن مرا بزن. اگر این کار را انجام دهی مرا می توانی بکشی. وی مردم را در یک زمین جمع نموده و او را بر شاخهء



(۱۰۰) قصه برای اطفال



درخت خرما بدار کشیده و تیری از تیردانش گرفته در وسط کمان گذاشته و گفت: بنام الله خداوند این پسر و سپس تیر را رها کرد. تیر در نرمی گوش پسر اصابت کرده و پسر دستش را بر نرمی گوشش گذاشته و مرد. مردم گفتند: ایمان آوردیم به الله این پسر. مردم نزد شاه آمدند و به او گفتند: دیدی از آنچه می ترسیدی بسرت آمد، و همهء مردم ایمان آوردند. شاه دستور داد که در ابتدای کوچه ها گودالها درست کنند، این کار عملی شد و در آن آتش افروخته شد و گفت: کسی از دینش بر نگردد او را به زور در در آن بیندازید یا اینکه بوی می گفتند: در آ! همه این کار را کردند تا اینکه زنی با پسر کوچکش رسید و توقف کرد از اینکه به آن دراید. پسر برایش گفت: ای مادر صابر باش زیرا تو برحقی».^۱

آنچه که از این داستان آموختیم:

(۱) سحر از صفات کافران است، وساحر کافر می باشد.

۲) دعوت به توحید کار ساده ای نیست، در این راه موحد باید همه زندگیش را وقف کند.

۳) در دین ما اگر کسی بخواهد از کاری را که انجام می دهد در آینده پشیمانی نداشته باشد، استخاره و مشورت نماید.

١- صحيح مسلم (باب قبول توبة القاتل وإن كثر قتله (٢٧٦٦)).



(۴) شفا دهنده، بیمار کننده، دهنده و ندهنده همانا الله تعالی است.

(۵) کسی که ولی حقیقی باشد، ولایت خود را از چشمان مردم پنهان می کند.

(۶) تعریف ولی: «ولی» بر اساس اعتقاد صحیح، کسی است که به مسائلی که در دین امر شده است، عمل کند و از آنچه نهی شده است، پرهیز نماید.

(۷) کسی که برای عقیده اش کشته می شود؛ پاداش او نزد الله تعالی فراوان است، اما اگر کسی به هنگام مواجه شدن با کافری عقیده اش را پنهان می کند، پس از رخصت استفاده نموده است، البته در صورتی که قلبش مطمئن بر ایمان بوده باشد.

(۸) سوگند جز با نام وصفات الله تعالی، با کدام چیز دیگری جواز ندارد.



قصه [۴]: مرده ام را سوزانیده و خاکستر کنید، و آنرا پخش

کنید تا...:

از ابوسعید خدری رضی الله عنه از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت شده است که فرمودند: «مردی قبل از شما بود (زندگی می کرد) که الله مال زیادی به وی بخشیده بود؛ آن مرد هنگام احتضارش به فرزندانش گفت: برایتان چگونه پدری بودم؟ آن ها جواب دادند: بهترین پدر؛ گفت: اما هرگز [برای خود] کار خوبی انجام ندادم، پس هرگاه مُردم، مرا بسوزانید، سپس خُردم کنید (باقی مانده و سوخته ای جسد مرا)، سپس در روزی که باد شدیدی می وزد، مرا (باقی مانده ای جسد مرا) پخش کنید. فرزندان [سفارش پدر را] انجام دادند. پس الله متعال جسد او را گرد آورد و فرمود: چه چیزی تو را وادار کرد که چنان سفارش کنی؟ جواب داد: ترس از تو، پس الله با رحمت خود با او برخورد کرد (او را مشمول رحمت خود کرد).»^۱

آنچه که از این داستان دانسته می شود:

- ۱- وجوب دفن مردگان.
- ۲- ایمان بین خوف و رجاء قرار دارد.
- ۳- ترس از عذاب الله تعالی، از اسباب ورود به بهشت است.

^۱- صحیح مسلم (۲۷۵۷).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



۴- بیان وسعت رحمت اللہ تعالیٰ.

۵- استحباب وصیت قبل از مرگ.

۶- وصیتی که خلاف کتاب الله عزوجل وسنت پیامبر صلی الله علیه وسلم بوده باشد، نباید آنرا فرزندان پس از مرگ پدر اجرا کنند.

۷- حرمت ناامید شدن از بخشش گناهان.



قصه [۵]: پیامبری را که مورچه ای گزید !:

از ابوهریره - رضی الله عنه - روایت شده است که گفت: از پیامبر - صلی الله علیه وسلم - شنیدم که می فرمود: «مورچه ای، یکی از پیامبران الله را گزید. به دستور پیامبر خدا، لانه ی مورچه ها سوزانده شد، آنگاه الله به او وحی کرد: یک مورچه تو را گزید [اما تو در مقابل] امتی را سوزاندی که الله را تسبیح می کنند».^۱

آنچه که از این داستان آموختیم:

۱. هیچ کسی نمی تواند از خود شری را دفع کند، یا نفعی را برای خود رساند، مگر به اذن و فرمان الله تعالی.

۲. نهی از کشتن و تعذیب مورچه.

۳. نهی از کشتن تمام حیوانات، بجز چهار حیوان: کلاغ، باز، شکاری، عقرب، موش و سگ هار.

¹- بخاری، باب: [الجهاد والسير].



۴. وحی عبارت است از: خبر دادن به سرعت به طور پنهانی، یا القای یک چیز در قلب انسان به وسیله الهام در بیداری، یا در خواب.

۵. وقتی که حیوانات به تسبیح و تقدیس الله تعالی مشغول اند، پس برماست که شب و روز خود را در تسبیح و تقدیس او تعالی صرف کنیم.





فصل دوم:

«قصه های از زندگی محمد رسول الله صلی الله

علیه وسلم»

قصه [۶]: زنی که همه را فدای پیامبرش (صلی الله علیه

وسلم) نمود:

در غزه‌ی احد شایع شد که پیامبر صلی الله علیه وسلم شهید شده است، با شنیدن این خبر، زن انصاری با سرعت بسیار به سمت میدان نبرد شتافت؛ تا از صحت خبری که شنیده است آگاه شود. در راه به مردی از مسلمانان رسید، از اخبار پیامبر صلی الله علیه وسلم پرسید، آن مرد در جواب گفت: انا لله و انا الیه راجعون، پدرت شهید شده است.

زن گفت: پیامبر چگونه است؟

گفت: پیامبر صلی الله علیه وسلم سالم است. نگاه کن که آن زن، پیامبر صلی الله علیه وسلم را از پدرش بیشتر دوست دارد. باز هم دلش آرام نگرفت، ادامه داد؛ تا آنکه به مردی از مسلمانان رسید، از احوال پیامبر صلی الله علیه وسلم سوال کرد، گفت:

انا لله و انا الیه راجعون، شوهرت شهید شده است. گفت: از رسول الله صلی الله علیه وسلم چه خبر داری؟!

گفت: سالم است. گفت: به الله سوگند این چنین نیست، تا او را به چشم خودم نبینم. به راهش ادامه داد، به مرد دیگری رسید از حال پیامبر صلی الله علیه وسلم سوال کرد. گفت: انا لله و انا الیه



راجعون، پسرش شهید شده است. گفت: از پیامبر صلی الله علیه وسلم چه خبر داری؟!

گفت: سالم است، گفت: این چنین نیست تا او را به چشم خودم نبینم.

هنگامی که رسول الله صلی الله علیه وسلم را دید، دلش خنک شد و گفت هر مصیبتی بعد از تو آسان است.

آن زنی بود که به شهادت پدر، شوهر و فرزند خود توجهی نکرد، آنچه که برای او در زندگی اش از همه اهمیت داشت سلامتی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود.^۱

آنچه که از این داستان آموختیم:

۱- غزوات رسول الله صلی الله علیه وسلم بنابر قول صحیح به (۲۷) غزوه رسیده است.

۲- غزوه جنگی است که رسول الله صلی الله علیه وسلم در آنجا حضور داشته باشد.

۳- رسول الله صلی الله علیه وسلم با مرگ طبیعی خود فوت کرده است.

۴- کسی که مصیبتی را می شنود، بگوید: «انا لله وانا الیه راجعون».

^۱- هیشمی (۱۱۵/۶).

۵- وجوب محبت رسول صلی الله علیه وسلم، و برتری او نسبت بر همه.

۶- جواز اشتراک زنان در جهاد، و اینکه آنان برای مجاهدین آب و غذا آماده می کنند، و بیماران را مداوا می نمایند.



قصه [۷]: فرزندانم، با پیامبرت در طائف اینگونه رفتار کردند !:

فرزند عزیزم؛ در ماه شوال سال دهم بعثت (مطابق با اواخر ماه یا اوائل ژوئن سال ۶۱۹ میلادی) پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم به طائف عزیمت کردند. فاصله شهر طائف از شهر مکه حدود ۶۰ میل است. پیامبر صلی الله علیه وسلم این مسافت طولانی را، رفت و برگشت، با پای پیاده طی کردند. در این سفر، برده آزاد شده ایشان زیدبن حارثه همراه ایشان بود. در تمامی مسیر، در میان راه، بر هر قبیله‌ای که می گذشتند، آنان را به اسلام دعوت می کردند؛ اما، حتی یکی از آن قبائل نیز دعوت پیامبر صلی الله علیه وسلم را اجابت نکرد. وقتی به شهر طائف رسیدند، نزد سه برادر که همگی از سران ثقیف بودند، رفتند: عبداللیل؛ مسعود؛ و حبیب، پسران عمروبن عُمیر ثقفی. با آنان نشستند و آنان را بسوی الله دعوت کردند، و به یاری اسلام فراخواندند. یکی از آنان گفت: اگر الله تو را فرستاده باشد، پرده خانه کعبه را پاره کرده است! دیگری گفت: الله کسی را غیر از تو پیدا نکرد؟! سومی گفت: به الله سوگند، من هرگز

با تو سخن نمی‌گویم. اگر فرستاده‌الله باشی، شأن تو اجل از آن است که من بخواهم با تو هم سخن بشوم؛ و اگر دروغ بر الله بسته باشی، سزاوار نیست که با تو سخن بگویم! رسول الله صلی الله علیه وسلم از نزد آنان برخاستند، و خطاب به آنان گفتند: «إِذْ فَعَلْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ فَانْكُمُوا عَنِّي».

«حال که چنین با من رفتار کردید، دست کم این راز را فیمابین من و خودتان نگاه دارید!».

رسول الله صلی الله علیه وسلم ده روز در میان اهل طائف به سر بردند. هیچیک از اشراف طائف را فروگذار نکردند؛ نزد یکایک آنان رفتند و با آنان صحبت کردند. همه یک سخن گفتند: از سرزمین ما خارج شو! و اراذل و اوباش را بر علیه ایشان برانگیختند، و به آزار ایشان واداشتند. وقتی که خواستند از طائف خارج شوند، اراذل و اوباش طائف رسول الله صلی الله علیه وسلم را تعقیب کردند، و پیوسته ایشان را دشنام می‌دادند و بر سر ایشان فریاد می‌زدند، تا آنکه انبوهی از مردم طائف در اطراف رسول الله صلی الله علیه وسلم گردآمدند، و در دو سوی ایشان صف کشیدند، و بیای بسوی ایشان سنگ می‌افکندند، و با سخنان ابلهانه ایشان را آزار می‌دادند. آنقدر بر مُچ پاهای آن رسول الله صلی الله علیه وسلم سنگ زدند که نعلین رسول الله صلی الله علیه وسلم مالا مال خون گردید. زیدبن حارثه خویشتن را سپر بالای رسول الله صلی الله علیه وسلم کرده بود، و ضربات سنگها را به جان می‌خرید، تا آنکه چند جای سر او شکاف برداشت. اراذل و اوباش بر سر رسول الله صلی الله علیه وسلم ریختند و همچنان ایشان را می‌زدند و تعقیب می‌کردند تا آن دو را



(۱۰۰) قصه برای اطفال



به باغی که از آن عتبه و شبیه پسران ربیعیه بود، و سه میل با طائف فاصله داشت رسانیدند. همینکه به آن باغ درآمدند، تعقیب کنندگان از آن دو دست برداشتند و بازگشتند. پیامبر صلی الله علیه وسلم به سوی درخت انگوری در کنار باغ آمدند و زیر سایه آن نشستند و به دیوار تکیه دادند. وقتی آرام نشستند و قدری آسوده شدند، آن دعای مشهور را خواندند که نشانگر تهاجم غم و اندوه بر قلب مبارک پیامبر صلی الله علیه وسلم، و بیانگر شدت تأثر و تأسف و افسردگی رسول الله صلی الله علیه وسلم است، از آن بابت که حتی یک تن به ایشان ایمان نیاورده بود: «الهی! به تو شکایت می‌برم از کم شدن تاب و توانم؛ و بسته شدن راه چاره در برابرم؛ و خفت و خواری‌ام در نزد مردمان؛ ای مهربانترین مهربانان. تو الله مستضعفانی، و تو الله منی؛ مرا به که می‌سپاری؟ به بیگانه‌ای که با من پرخاش کند؟ یا به دشمنی که زمام کار را در دست او قرار داده‌ای؟ اگر بر من خشم نگرفته باشی، باکی ندارم، اما، آسایش و آرامشی که تو بدهی برای من گوارتر و سازگارتر است! پناه می‌برم به نور جمال تو که هر تاریکی و ظلمتی از برابر آن رخت برمی‌بندد؛ و همه کار دنیا و آخرت را اصلاح می‌کند؛ از اینکه خشم تو بر من فرود آید، یا ناخشنودی تو شامل حال من گردد. هرچه خواهی مرا عتاب کن تا سرانجام از من خشنود گردی! هیچکس را جز تو توان و نیرویی نیست مگر از جانب تو!»

فرزندان ربیعہ، وقتی وضع و حال پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ وسلم را بدین منوال دیدند، حسّ خویشاوندی آنان تحریک شد، و غلام نصرانی خویش را، بنام عدّاس، فراخواندند، به او گفتند: قدری از این انگورها بچین، و برای این

مرد بیر! وقتی ظرف انگور را پیش روی رسول الله صلی الله علیه وسلم نهاد، رسول الله صلی الله علیه وسلم دستشان را به سوی ظرف انگور دراز کردند و گفتند: «بسم الله» بنام الله؛ و سپس تناول کردند.^۱

آنچه که از این داستان آموختیم:

- ۱- وجوب دعوت به اسلام و عقیده در آسایش و تنگنا.
- ۲- برای داعی لازم است که به هنگام توصیف و مدح مردم، کبر و غرور او را فرا نگیرد، و بدگویی و لعن مردم او را از وظیفه ای مقدس دعوت باز ندارد.
- ۳- وجوب دفاع از دعوتگران دین.
- ۴- وجوب استقامت در راه دعوت.
- ۵- استحباب خواندن دعایی که در این داستان بیان شد.



قصه [۸]: چه کسی چوچه دان شتر را بالای پیامبر می اندازد؟

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه می گوید: روزی، رسول الله صلی الله علیه وسلم کنار کعبه مشغول نماز خواندن بود. ابوجهل و چند تنی از هوادارانش آنجا نشسته بودند. یکی از آنان گفت: چقدر خوب است اگر یکی از شما بچه دان شتر (خس شتر) فلان قبیله را بیاورد و هنگامی که محمد به سجده می رود، آن را بر پشت او بگذارد. بدبخت ترین آنان (که عقبه بود) رفت و آن بچه دان را آورد

^۱- الر حیق الم ختوم (صفحه ۲۵۰).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



و منتظر ماند که محمد صلی الله علیه وسلم به سجده برود. وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم به سجده رفت، آنرا میان شانه های رسول الله صلی الله علیه وسلم گذاشت. راوی می گوید: من که شاهد آن صحنه بودم، نتوانستم کاری انجام دهم. اگر پشتیبانی می داشتم، دفاع می کردم. عبدالله بن مسعود می گوید: بعد از آن، همه قهقهه سر دادند و یکدیگر را تنه می زدند. رسول الله صلی الله علیه وسلم که در سجده بود سر خود را از سجده برداشت، تا اینکه فاطمه رضی الله عنها آمد و آن را از پشت آنحضرت صلی الله علیه وسلم برداشت و دور انداخت. پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم سر از سجده برداشت، (آنها را نفرین کرد) و سه بار فرمود: «پروردگارا! قریش را نابود کن». آنها از نفرین پیامبر صلی الله علیه وسلم، خیلی ناراحت شدند. زیرا معتقد بودند که دعا، در شهر مکه پذیرفته می شود. سپس، رسول الله صلی الله علیه وسلم با ذکر نام هر یک از آنها، فرمود: «پروردگارا! ابو جهل، عتبه بن ربیع، شیبه بن ربیع، ولید بن عتبه، امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط را نابود کن». راوی می گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم نفر هفتم را نیز نام برد که من آنرا فراموش کرده ام. سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، من لاشه های مردار همه کسانی را که رسول الله



صلی الله علیه وسلم در آنروز، نفرین کرده بود، در چاهای بدر دیدم.^۱

آنچه که از این داستان آموختیم:

۱. فضیلت نماز خواندن در کنار کعبه.
۲. دفاع از اسلام و مقدسات، حد استطاعت شخص بوده باشد.
۳. بسیار خندیدن از صفات نیکویی شخص نیست.
۴. بیان فضیلت فاطمه رضی الله عنها.
۵. اجابت دعای شخصی که مظلوم قرار گیرد.
۶. در جنگ بدر تعدادی از سران قریش به هلاکت رسیدند، از آن جمله؛ ابو جهل، عتبه بن ربیع، شیبه بن ربیع، ولید بن عتبه، امیه بن خلف و عقبه بن ابی معیط و غیره.



قصه [۹]: ای رسول الله صلی الله علیه وسلم، بگذار زنا

کنم !:

احمد و طبرانی از ابوامامه - رضی الله عنه - روایت نموده اند که: جوانی از قریش نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمد و گفت: ای رسول الله به من اجازه زنا بده، آن گاه قوم به سویش روی آورده و

^۱ - مختصر صحیح البخاری (صفحه ۲۴۰).

توبیخش نموده گفتند: باز ایست، باز ایست، پیامبر صلی الله علیه وسلم گفت: «نزدیک شو»، به وی نزدیک گردید، پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «آیا آن را برای مادرت دوست می داری؟» گفت: نه، به الله سوگند، الله مرا فدایت گرداند، فرمود: «مردم هم این را برای مادران خویش دوست نمی دارند»، گفت: «آیا آن را برای دخترت دوست می داری؟» گفت: نخیر، به الله سوگند، ای رسول الله، الله مرا فدایت گرداند، گفت: «مردم هم آن را برای دختران خود دوست نمی دارند»، فرمود: «آیا آن را برای خواهرت دوست می داری؟» گفت: نخیر، به الله سوگند، ای رسول الله، الله مرا فدایت گرداند، گفت: «مردم هم آن را برای خواهران شان دوست نمی دارند»، گفت: «آیا آن را برای عمه ات دوست می داری؟» گفت: نخیر، به الله سوگند، ای رسول الله، الله مرا فدایت گرداند، گفت: «و مردم هم آن را برای عمه های شان دوست نمی دارند»، گفت: «آیا آن را برای خاله ات دوست می داری؟» گفت: نخیر، ای رسول الله، الله مرا فدایت گرداند، گفت: «و مردم هم آن را برای خاله های شان دوست نمی دارند»، راوی می گوید: آن گاه پیامبر صلی الله علیه وسلم دستش را بر وی گذاشت و گفت: «اللهم اغفر ذنبه، وطهر قلبه، و حصن فرجه»، «بار الهی، گنااهش



را ببخش، قلبش را پاک کن و فرجش را نگه دار»، می گوید: و بعد از آن، آن جوان به سوی چیزی نگاه نمی نمود.^۱
آنچه که از این داستان آموختیم:

- ۱- وجوب پرسیدن سوال از علماء به هنگامی که شخص علم و دانش کافی نداشته باشد.
- ۲- عدم احساسات در مقابل گنهکاران.
- ۳- نهی از دشنام دادن گنهکار و لت و کوب آن.
- ۴- وجوب رعایت آداب دعوت.
- ۵- وجوب دعای هدایت برای شخص گنهکار.
- ۶- حرمت زنا در اسلام.
- ۷- شخص تا مادامی که عملی را انجام نداده، و از زبانش خارج نکرده؛ گنهکار محسوب نمی شود.



^۱- صحیح. احمد (۲۵۶/۵) طبرانی (۸/ ۱۹۰، ۲۱۵) نگا: الصحیحة (۳۷۰).



فصل سوم:

«قصه های از اصحاب پیامبر

صلی الله علیه وسلم»

قصه [۱۰]: استقامت خباب رضی الله عنه:

خاباب بن الأرت رضی الله عنه نیز از آن شخصیت های با عظمتی است که خویش را برای آزمایش و امتحان عرضه کرد و مشکلات و مصائب سختی را در راه الله متحمل شد. در ابتدای بعثت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بعد از پنج یا شش نفر مشرف به اسلام شد و تا مدتی مشقات و مشکلات را تحمل می کرد، بر او زره آهنین می پوشاندند و بر ریگ های داغ می انداختند که بر اثر شدت گرما غرق در عرق می شد و در بسیاری موارد، گوشت و پوست کمرش به طور کلی از بین می رفت. او غلام یکی از زنان بود، وقتی آن زن مطلع شد که غلامش با رسول اکرم صلی الله علیه وسلم ملاقات می کند و نزد او رفت و آمد دارد، با آهن سرش را داغ می کرد تا تنبیه شود.

عمر رضی الله عنه در دوران خلافت خویش از چگونگی شکنجه ها و مصائبی که خباب رضی الله عنه با آن روبرو شده بود پرسید، او اظهار داشت: کمر مرا ببینید. عمر رضی الله عنه کمرش را دید و فرمود: من تا به حال چنین کمری که این قدر شکنجه شده باشد، ندیده ام. وی اظهار داشت: مرا بر اخگرها می افکندند، به طوری که از خون و چربی کمرم (آتش و اخگرها) خاموش می شد. با وجود این همه شکنجه و مصائب، وقتی اسلام توسعه یافت و قوت گرفت و دروازه فتوحات بر مسلمان باز شد، او گریه می کرد و می

گفت: الله نخواستہ پاداش این مصائب و شکنجه های ما در همین دنیا به ما داده نشده باشد.

خواب رضی الله عنه می گوید: یک بار رسول اکرم صلی الله علیه وسلم بطور غیر معمول نماز را بسیار طولانی خواندند، صحابه رضی الله عنهم در این مورد علت امر را پرسیدند. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: این نماز شوق و بیم بود. من از الله متعال سه چیز خواستم، دوتا را به من داد و یکی را نداد. اول این دعا را کردم که امت مرا با قحط سالی هلاک و نابود نکند، این را پذیرفت. دوم این دعا را کردم که دشمنی را بر آن ها مسلط نکند؛ که آن ها را محو و نابود سازد، این را هم پذیرفت. سوم این دعا بود که اختلافات و جنگ داخلی را از میان آن ها بردارد، این دعا را قبول نکردند.

خواب رضی الله عنه در سال سی و هفتم هجری وفات کرد و در کوفه اولین صحابی بود که به خاک سپرده شد، پس از وفات وی علی رضی الله عنه بر قبر وی گذر کرد و فرمود: الله بر خواب رحم کند. او با طیب خاطر اسلام را پذیرفت و با طیب خاطر هجرت کرد و زندگی خود را در جهاد سپری کرد و مشکلات و مصائب بسیاری متحمل شد. خوشا به حال کسی که قیامت را به یاد آورد و برای



خود را خشنود سازد.^۱

این قول الله ﴿وَيَأْتِينَا فَرْدًا﴾ (مریم: ۷۷-۸۰).

خواهد آمد.»



١- حكايات صحابه يا حماسه سازان تاريخ (١/٣٣ طبق مكتبة الشاملة (الفارسية).

قصه [۱۱]: فرزندانم، عمار رضی الله عنه را بخاطر اسلام،

پیش چشمانش، پدر و مادر وی را بی رحمانه به شهادت می رسانند و خودش را این چنین تعذیب می نمایند:

عمار رضی الله عنه و پدر و مادر وی نیز مشکلات و شکنجه های سختی را در راه دین متحمل شدند، آنان بارها در ریگستان های داغ مکه مکرمه مورد شکنجه قرار گرفتند. روزی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم از آنجا گذر می کردند آنان را به صبر دعوت کردند و نوید بهشت می دادند. سرانجام، پدرش (یاسر رضی الله عنه) بر اثر شکنجه، دارفانی را وداع گفت و مادرش سمیه رضی الله عنهما نیز بر اثر اصابت نیزه ای بدست ابوجهل شهید شد، اما تا آخر بر اسلام استوار ماند. حال آنکه پیرزنی ضعیف و سالخورده بود و این اولین شهیدی بود که تقدیم اسلام شد، و اولین مسجد هم در اسلام به دست عمار رضی الله عنه ساخته شد. وقتی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم به مدینه هجرت کردند، عمار رضی الله عنه اظهار داشت: برای رسول الله صلی الله علیه وسلم می بایست سایه بانی ساخته شود تا در آن استراحت کنند و در آن نماز بخوانند، عمار - رضی الله عنه - نخستین کسی بود، که در «قبا» سنگ جمع آوری کرد و مسجد ساخت، در جنگ با جوش و خروش تمام شرکت می کرد. یک بار با شور و ذوق تمام اظهار داشت، حالا



✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

دینش در امان باشد:

۱- زنان قهرمان در تاریخ اسلام و حکایات صحابه (۱/۲۰۰ طبق مکتبه الشاملة (الفارسیه)).

گرفتند و شکنجه داده شدند، وقتی که نتوانستند تحمل کنند، تصمیم به هجرت گرفتند. ولی این امر برای کفار گوارا نبود که مسلمانان به جایی دیگر بروند و زندگی راحتی داشته باشند، به همین جهت در باره هرکسی مطلع می شدند که قصد هجرت دارد، می کوشیدند او را دستگیر کنند تا نتواند از آزار و اذیت آن ها در امان بماند. چنانکه صهیب رضی الله عنه را نیز مورد تعقیب قرار دادند و گروهی را به تعقیب وی فرستادند، او در حالی که تیر و کمان در دست داشت، به آنان گفت: شما می دانید که من تیرانداز ماهری هستم و بر شما برتری دارم و تا وقتی که یک تیر در ترکش داشته باشم، شما نمی توانید به من نزدیک شوید و چون تیرهایم تمام شدند با شمشیر با شما خواهم جنگید. اگر شمشیر هم در دستم بشکند، پس از آن هرچه توانستید با من انجام دهید. بنابراین، به شما پیشنهاد می کنم که مرا رها کنید و در عوض آن مالی که در مکه دارم متعلق به شما خواهد بود و دو کنیز هم با آن مال ها دارم، همه آن ها به شما می بخشم. آن ها راضی شدند و در مقابل گرفتن مال، او را رها کردند. پس در همین باره این آیه نازل شد: ﴿وَمِنَ النَّاسِ مَن يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَءُوفٌ بِالْعِبَادِ﴾ [البقرة: ۲۰۷].



یعنی: «و از مردم کسی هست که جانش را در طلب خشنودی
الله می فروشد؛ و الله نسبت به بندگان مهربان است».

پیامبر اکرم صلی الله علیه وسلم در آن موقع در قبا تشریف
داشتند، وقتی صهیب رضی الله عنه را دیدند، فرمودند: معامله خوبی
انجام دادید. صهیب رضی الله عنه می گوید: رسول الله صلی الله
علیه وسلم در آن موقع خرما می خوردند و من چشمم درد می کرد،
با ایشان شروع به خوردن کردم و رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرمودند: چشم شما درد می کند و خرما هم می خوری! من عرض
کردم: از جانب آن چشمی که سالم است می خورم. رسول الله
صلی الله علیه وسلم از این جواب من خندیدند. صهیب رضی الله
عنه بسیار جواد و بخشنده بود، به طوری که عمر رضی الله عنه به
وی فرمود: شما اسراف می کنی؟ وی اظهار داشت: من در جای
نادرست خرج نمی کنم. وقتی عمر رضی الله عنه در شرف مرگ
قرار گرفت وصیت کرد که صهیب بر جنازه او نماز بگذارد.^۱



^۱ - أسد الغابه به حوال کتاب حکایات صحابه یا حماسه سازان تاریخ (۳۵/۱ طبق مکتبه
الشاملة (الفارسیة)).

قصه [۱۳]: الگویی که در بیش از صد جنگ اشتراک

داشت، و لوای اسلام را بلند گردانید !:

فرزندم؛ خون، گوشت، پوست، روح و روان خالد بن ولید رضی الله عنه با چکاچک شمشیرها و شیهه ای اسبها در میدان حق علیه باطل، عجین شده بود.

او تمام عمر خویش را برای الله متعال صرف نمود. ایشان بعد از خود، ساختمان، زمین کشاورزی، پول و سرمایه بر جای نگذاشت. زندگی و مرگش در راه الله متعال صرف شد. برای الله زیست و در راه او تعالی جان داد.

در دنیا چیزی لذیذتر از شبههای سرد زمستانی و روزهای داغ تابستانی در میدان جهاد با مشرکین نداشت. سخن ایشان در این باب، شایسته است که با آب طلا نوشته شود، او می گوید: «شب تاریک و سردی که با لشکر مهاجرین همراه و هم رکاب باشم و علیه دشمن بجنگم، برایم محبوبتر است از شبی که عروس زیبایی را برایم آرایش کند و مرا به حجله ببرند یا مژده ای تولد کودکی را به من بدهند».^۱

^۱ - الاصابه (۲/۲۱۸).

فرزندم؛ در میدان یرموک، عمامه اش گم شد و ایشان با اهتمام بسیار زیادی در جستجوی عمامه اش بود. مردم علت این همه اهتمام و توجه را برای یافتن یک عمامه آن هم در میدان نبرد، از ایشان سوال کردند. در پاسخ فرمود: «در لای عمامه ام تار موی رسول الله صلی الله علیه وسلم قرار دارد و هرگاه این موی مبارک، در میدان نبرد با من همراه باشد، با چشم سر، نصرت و یاری الله متعال را مشاهده مینمایم.»^۱

فرزندم، جالب اینجاست که خالد با وجود شرکت در صدها نبرد خونین و دست و پنجه نرم کردن با کوه مشکلات، و بیرون جهیدن از نفسگیرترین صحنه های جنگ، دست آخر این شیر میدان جهاد، در بستر بیماری جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

عبدالله بن مبارک رحمه الله سخن ایشان را نقل نموده است که در واپسین لحظات زندگی بر زبان آورده بود: "هر جایی که بوی مرگ به مشام میرسد، خود را بدان جا میرسانیدم، اما مرگ در بستر بیماری برایم مقدر شده بود. بعد از اقرار به کلمه ای لا اله الا الله، از هیچ عملی آن قدر امید ثواب ندارم مگر از آن شبی که تا صبحش بیدار بودم، سرم را بر روی سپر خود گذاشته بودم؛ باران تا صبح به شدت میبارید و صبح هنگام، بر دشمن یورش بردیم.

^۱ - الاصابه (۲/۲۱۷).



خالد بن ولید هنگامی که در حالت احتضار قرار داشت وصیت نمود که شمشیرها و اسبهایش به مجاهدین داده شوند تا در راه الله جهاد کنند.^۱



قصه [۱۴]: پایبندی عبدالله بن عمر رضی الله عنهما به سنت پیامبر صلی الله علیه وسلم:

«از ابن عمر رضی الله عنهما روایت شده که گفت: از کنار رسول الله صلی الله علیه وسلم گذشتم، در حالیکه ازارم سست شده بود، (یعنی کشاله شده بود). پس فرمود: ای عبد الله، ازارت را بالا کن. من آن را بالا کردم، باز فرمود: زیادت را بالا کن، من زیادت را بالا کردم و بعد از آن همیشه آن را بالا می گذاشتم. بعضی از گروه گفتند: تا کجا؟
گفت: تا نصف های ساق.^۲



قصه [۱۵]: دیدار عمر بن الخطاب رضی الله عنه با اطفال:

سیدنا عمر رضی الله عنه هنگامیکه بچه ها را می دید آنها را طوری در آغوش می گرفت، که سر های ایشان به هم میخورد

^۱- سیر أعلام النبلاء، در بخش (خ).

^۲- صحیح مسلم.

با خانواده ات زندگی راحتی داشته باشی. گفت: نخیر قسم به الله! من دوست ندارم که در خانه راحت باشم و در پای رسول الله صلی الله علیه وسلم خاری فرو رود، حال چگونه دوست دارم به جای من می بود؟!

ابوسفیان دستهای خود را بر گرداند و گفت: من تا به حال کسی را ندیدم که مثل یاران محمد او را دوست داشته باشند! ابوسفیان از او پرسید: آیا قبل از مرگ درخواستی داری؟! گفت: بله! میخواهم دو رکعت نماز بخوانم، ابوسفیان گفت: تو را رها میکنم تا نماز بخوانی (خیب اولین کسی بود که نماز قبل از مرگ را رایج کرد).

او دو رکعت کوتاه خواند و گفت: اگر گمان نمی کردید که از ترس مرگ نمازم را طولانی می کنم، این کار را می کردم بعد از آن شعری را سرود که دلالت بر نهایت ثبات او بر دین در لحظات آخر عمرش می کند:

«ولست ابالی حین اقتل مسلماً

علی ای جنب کان فی الله مصرعی

وذلك فی ذات الاله وان یشأ

یبارک فی اوصال شلو ممزع».



(۱۰۰) قصه برای اطفال



(یعنی: وقتی مسلمان کشته میشود، پروایی ندارم که به کدام طرف می افتم، زیرا این کار برای رضای الله است و اگر الله بخواهد به تمام اعضای قطع شده من برکت می دهد).^۱



قصہ [۱۷]: ازدواج سلمان فارسی رضی اللہ عنہ:

سلمان فارسی با ابودردا پیوند برادری بسته بود، ابودردا زود ازدواج کرد اما سلمان در این امر تأخیر نمود.

زیرا سلمان در جستجوی حقیقت در زمین به دنبال ایمان می‌گشت، بنابراین سلمان دیرتر از ابودردا ازدواج کرد. هنگامیکه سلمان تصمیم به ازدواج گرفت و از میان قبائل عروسی برای خود برگزید، احساس کرد که سن و سالش کمی بالاست و از رفتن برای خواستگاری آن دختر خجالت کشید. او احساس کرد برای چنین کارهایی دیگر پیر شده است، اما چه باید کند؟ او ابودردا را نزد پدر دختر فرستاد. ابودردا رفت و پدر عروس سخنی بسیار عجیب گفت: «من دخترم را به ازدواج سلمان در نمی‌آورم چون از او خوشم نمی‌آید، اما تو را برای ازدواج با دخترم میخواهم».

ابودردا نپذیرفت و گفت: من روی خواستگاری دوستم، خواستگاری نمی کنم. مردگفت: هرگز اورا به سلمان نمی دهم!

١- كلام من القلب (١٣٠).



قصه [۱۸]: صحابی ای که گفت: الهی! من را در مقابل کافری قرار ده که شکم ام را پاره کرده، گوش و گلونم را ببرد تا در قیامت....

سیدنا عبدالله بن جحش یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم، در روز احد عبدالله بن جحش وسعد بن معاذ به عبدالله گفت: «من دعا میکنم و تو آمین می گویی سپس تو دعا کن و من آمین می گویم».

عبدالله بن جحش ایستاد و سعد بن معاذ دست به دعا برد و گفت: پروردگار! من از تو میخواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم بگردانی که با او بجنگم و او با من بجنگد، سپس من او را بکشم، (این دعای سعد بن معاذ بود و عبدالله آمین گفت).

حال نوبت عبدالله است، عبدالله گفت: بار الهها! من از تو می خواهم که فردا مردی نیرومند از کفار را نصیبم کنی که با او بجنگم و او با من بجنگد و من او را بکشم سپس مردی نیرومند دیگری نصیبم کنی که با من بجنگد و او با من بجنگد و مرا بکشد، شکمم را پاره کند، گوشتم را ببرد و بنی ام را قطع کند، و روز قیامت با همین قیافه در برابرت (ای الله) حاضر شوم و تو به من بگویی ای عبدالله! چرا این گونه شده ای؟! و من بگویم: به خاطر تو ای الله و تو بگویی راست گفتمی!



(۱۰۰) قصه برای اطفال



سعد بن معاذ می گوید: «من در طول مدت چشم از او برنداشتم تا بینم چه اتفاقی برایش می افتد، پس از اتمام جنگ او را یافتم که شکمش پاره شده گوشش بریده و بینی اش قطع شده بود، در کنار جسد دو نفر از کفار بود که آنان را به قتل رسانیده بود. رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود: «او الله را باور نمود تا پروردگار نیز او را تصدیق کرد».^۱



قصہ [۱۹]: باغ رابده، وجنت رابگیر!:

یتیمی از انصار باغی داشت که از سال‌ها به باغ شخص دیگری متصل بود، روزی این یتیم تصمیم گرفت دیواری در میان باغ خودش و باغ آن شخص بنا کند، وقتی به کار شروع نمود درخت خرمایی در راه دیوار او واقع شد پس نزد صاحب باغ رفت و گفت: ای برادر! این درخت را یا مفت و یا به قیمت به من بده، گفت: سوگند به الله عز وجل هرگز چنین کاری را نکنم، یتیم نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت و جریان را به وی عرض نمود، رسول الله صلی الله علیه وسلم امر نمودند که صاحب باغ را به حضور او فرا خوانند، هنگامی که صاحب باغ آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم به او گفت: باغ تو در جوار باغ رفیقت واقع است و او

۱- حکایات صحابه (۱/۱۵۳).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



می‌خواهد دیواری اعمار کند تا باغ خود را از باغ تو جدا سازد و در راه دیوار درختی که مربوط به تو می‌شود واقع شده آن درخت را به برادرت بده، گفت: نه یا رسول الله صلی الله علیه وسلم! و چند بار ازش خواست ولی آن شخص قبول نکرد سپس فرمودند: آن درخت را به وی بده و برای تو درختی در جنت است، گفت: نه یا رسول الله، رسول الله صلی الله علیه وسلم سکوت اختیار نمود.

در میان صحابه شخصی بود به نام ابو الدحداح رضی الله عنه، وقتی او این پیشنهاد رسول الله صلی الله علیه وسلم را شنید که به عوض یک درخت در دنیا درختی در بهشت داده می شود از جایش برخاست و گفت: یا رسول الله! به من خبر بده اگر این درخت را از او بخرم و به فلانی صدقه کنم آیا برای من درختی در جنت داده خواهد شد؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: بلی تو را درختی در بهشت است، ابو الدحداح رضی الله عنه در مدینه منوره باغی داشت که دارای ششصد درخت خرما و در آن خانه و چاهی هم بود و اکثر تاجران مدینه آرزوی خریدن آن را داشتند، ابو دحداح رضی الله عنه صاحب باغ را بسوی خود خواند و گفت: آیا باغ مرا که در فلان جای است دیده ای؟ گفت: بلی، آنرا دیده ام، آیا کسی در مدینه هست که باغت را شناسد؟

ابو الدحداح رضی الله عنه گفت: همه آن باغ را بگیر و این درخت را به من بده، صاحب باغ به سوی ابو الدحداح رضی الله عنه

دید سپس متوجه حاضرین شد که آن‌ها به این معامله گواهی می‌دهند، گفت: باغت را گرفتم و درخت را به تو دادم، ابو الدحداح رضی الله عنه به سوی یتیم نگریست و گفت: این درخت از طرف من برای تو هدیه است آن را بپذیر، یتیم آن را قبول کرد، بعد از آن ابو الدحداح رو به رسول الله صلی الله علیه وسلم نمود و گفت: یا رسول الله! حالا برای من درختی در جنت است؟ رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: «كَمْ مِنْ عَذَقٍ رَدَّاحٍ لِأَبِي الدَّحْدَاحِ فِي الْجَنَّةِ».

یعنی: «چه بسا خوشه‌های پُر از خرما برای ابو دحداح در جنت است».

راوی حدیث (انس رضی الله عنه) می‌گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم این جمله را یکبار و دو بار نه، بلکه بارها تکرار می‌نمود تا آنکه ابو الدحداح رضی الله عنه از آنجا خارج شد و به باغ رفت تا بعضی سامان خود را از آن بیرون کشد، وقتی دروازه باغ را کوبید آواز خانم و اطفالش را شنید که در داخل باغ مشغول‌اند، قصد داخل شدن به باغ را نمود ولی نفسش اجازه نداد چرا که دیگر باغ او نبود، دروازه باغ را چند بار کوبید و به آواز بلند از بیرون باغ فریاد نمود: ای مادر دحداح! ام دحداح در داخل باغ تعجب نمود که چرا ابو دحداح امروز وارد باغ نمی‌شود در حالی که باغ از آن اوست، گفت: لبیک یا ابو الدحداح، ابو الدحداح رضی الله عنه گفت: از باغ بیرون



(۱۰۰) قصه برای اطفال



شوید، گفت: از باغ بیرون شویم؟ ابو الدحداح رضی الله عنه گفت: بلی، یقیناً باغ را فروختم، گفت: به کی فروختی؟ ابوالدحداح رضی الله عنه گفت: به ربم به درختی در بهشت فروختم، ام دحداح گفت: الله اکبر، بسیار تجارت سودمندی است ای ابو دحداح، بعد از آن اطفال خود را گرفت تا از باغ بیرون شوند، وقتی به دروازه باغ رسیدند ام دحداح فرزندانش را نگه داشت و به تفتیش جیب‌های آنان پرداخت و آنچه از میوه پیدا می‌کرد آن را می‌گرفت و در داخل باغ می‌نهاد، یکی از اطفال کم سن چیزی در دهانش بود و می‌خورد، خرمایی که در دهانش بود را بیرون کرد و در باغ نهاد و گفت: این میوه مال ما نیست، بلکه مال رب عالمیان است، بعد از آن از باغ بیرون شدند، ابو دحداح با همسر و اطفالش باغ و درختان و میوه‌ها و سایه‌ها را ترک گفتند و از معیشت دنیاشان و از باغچه‌ها بسوی تنگی‌ها منتقل شدند، خواهشات را فرو گذاشتند و به قربات روی آوردند، در دنیایشان سختی‌ها را با جان خریدند.

ابو دحداح رضی الله عنه چنین کاری کرد تا او با همسر و اولادش در سایه‌های بهشت بر بالای تخت‌های ان تکیه زنان بنشینند و دنیا را ترک کردند.

(خوشا به حالشان) ، چه نیکو آخرتی خواهند داشت.



(۱۰۰) قصه برای اطفال



و بهترین لباس‌های آن زمان را برایش تهیه می‌کردند و او را نوازش می‌نمودند؛ یعنی مصعب رضی الله عنه جوان نازپرورده‌ای بود که در زندگی خود، چیزی کم نداشت، ولی همین که مسلمان شد، پدر و مادرش که کافر بودند، او را از خود راندند.

مصعب رضی الله عنه به مدینه هجرت کرد و در جرگه‌ی نخستین مهاجران قرار گرفت. هنوز سه سال کامل از هجرتش نگذشته بود که در جنگ احد به شهادت رسید؛ وی، در این جنگ پرچمدار لشکر اسلام بود. تنها چیزی که با خود داشت، جامه‌ای بود که وقتی سرش را با آن می‌پوشاندند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون پاهایش را می‌پوشاندند، سرش برهنه می‌شد. رسول الله صلی الله علیه وسلم دستور داد سرش را بپوشانند و روی پاهایش گیاهی به نام کوم (نوع گیاهی) بگذارند. خباب رضی الله عنه می‌گوید: برخی از ما، یعنی برخی از مهاجران، ثمره‌ی (هجرت و جهادشان) رسید و از ثمره‌ی هجرتشان برخوردار شدند و از میوه‌اش می‌چینند. وی، این سخن را از شوق آن روزها، یعنی با یاد و خاطره‌ی روزهایی بیان کرد که دنیا به روی آن‌ها گشوده نشده بود و برخی از آنان، به دنیا مشغول نشده بودند.^۱



۱- صحیح بخاری: (۱۲۷۶).



قصه [۲۱]: وارد شدن دزد به خانه مالک بن دینار:

دزدی به خانه مالک بن دینار رحمه الله وارد شد و هیچ چیزی پیدا نکرد که بدزدد.

مالک خطاب به او گفت چیزی از امور دنیا پیدا نکردی آیا نمیخواهی از امور آخرت با نصیب شوی؟
دزد گفت: بله.

مالک گفت: وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان!
پس آن مرد نماز خواند و سپس به مسجد رفت.
از مالک بن دینار رحمه الله سؤال کردند این کیست؟
فرمودند: آمده بود از ما بدزدد که ما او را دزدیدیم.^۱



قصه [۲۲]: صدای گریه عمر بن الخطاب رضی الله عنه در

نماز

عبد الله بن شداد لثی رحمه الله می گوید: «در آخر صفوف نماز صبح بودم و صدای گریه ی عمر -رضی الله عنه- را شنیدم درحالیکه این آیه را می خواند: ﴿إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ﴾ [یوسف: ۸۶].

^۱ - سیر اعلام النبلاء (۳۶۳/۵).

وصابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون ﴿﴾، (یعنی: ای مومنان! به هنگام مشقت ها در راه الله صبر کنید و یکدیگر را به صبر و استقامت نصیحت کنید و برای جهاد آماده گی بگیرید و از الله جل جلاله بترسید شاید شما در جمله رستگاران شوید).

فردا هنگامیکه سالم و تندرست از خواب بیدار شدید با هوشیاری در جهاد اشتراک کنید و از الله جل جلاله در مقابله با دشمنان کمک خواسته پیش روید، وقتی جنگ بشدت خود رسید و شعله های آتش جنگ بالا گرفت در آن فرو رفته و با رهبر لشکر کافران مقابله کنید. ان شاء الله با عزت، احترام و خوشبختی همیشگی بهشت الهی نصیبتان خواهد شد».

هنگامیکه جنگ قادسیه شدت گرفت، هرچهار پسر بی بی خنساء رضی الله عنها یکی بعد دیگری جلورفته، نصیحت های مادر را که در الفاظ شعری بود، بزبان زمزمه نموده و سایر مسلمانان را تشویق میکردند، و خود شان دلیرانه در میدان معرکه به پیش میرفتند وقتی یکی شهید میشد دیگری جایش را می گرفت، و تا آخرین لحظه می رزمید، بالاخره هرچهار فرزند به شهادت رسیدند، وقتی خبر شهادت آنها به مادرشان رسید، گفت: «الله را شکر است که با شهادت آنها به من این شرف بزرگ را بخشید، من از ذات



(۱۰۰) قصه برای اطفال



پاک الله جل جلاله امید وارم که در سایه رحمت او با چهار پسر
شریک شوم».

ایمان قوی این مادر قهرمان با قربانی نمودن همهء پسرانش در راه حق و عدالت انسانی، تاریخ اسلام را به اوج عزت رسانیده و نام این مادر قهرمان را برای همیشه با خط طلا در بطن تاریخ اسلامی (تاریخ عزت و کرامت زنان و دختران مومن) حفظ میدارد. و این شرف نصیب تمامی مادرانی است که راه این قهرمانان مومن را پیروی نموده، با یک دست گهواره را در حرکت میاورند و با دست دیگری تاریخ بشریت را بسوی مدنیت و شرافت سوق میدهند.^۱



قصہ [۱۴]: مادری کہ زندگیش را تقدیم اسلام نمود:

ایشان: «سمیه بنت خطاب می باشند».

زمانیکه او اسلام آورد، مسلمانان به شمول پیامبر بیشتر از هشت نبودند (آن هشت نفر: محمد صلی الله علیه وسلم، أبو بکر، بلال، خباب، صهیب، یاسر، همسر سمیة، وعمار بن یاسر).
او در جاهلیت آزاد کرده شده أبو حذیفه بن المغیره (کاکای ابوجهل) بود.

۱- حکایات صحابه (۱/۱۹۸).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



هنگامیکه اسلام آمد، اینها لبیک گویان تسلیم آن شدند، و سیمه زنی کهن سال و عجوزه ای بود و اسلامش را در اوائل پنهان می ساخت، ولیکن به تشویق پسرش (عمار)، اسلام خود را علنی ساخت، ولیکن چون غریب بودند، هیچ کسی آنها را حمایت نکرد، و روزهای گرم مکه را در عذاب مشرکین سپری می کردند، و حتی مشرکین زره آهنی به تن آنان می نمود و ایشان را در آفتاب سوزان آن زمان ایستاده می کردند تا از ایمان خویش برگردند، اما برعکس ایمان (او) زیاد می شد.

طوری که گفته شد، سمیه رضی الله عنها خانم یاسر رضی الله عنه و مادر عمار رضی الله عنه بود، کافران زمانی دیدند که دعوت اسلامی در میان مردمان مظلوم همه روزه رو به قوت بوده، و هر روز تعداد مسلمانان زیاد میشود، بسیاری از مردان و زنان وبه ویژه کسانی که از ظلم و استبداد مردمان بی دین و بت پرست خسته شده بودند، همه به صف ایمان پیوسته و تعداد شان روزانه زیاد میشود، آنان خواستند تا با استعمال زور و خشونت مانع نشر اسلام گردند، و ازینکه دلایلی برای مخالفت با اسلام ندارند، و نمیتوانستند که مسلمانان را به عقیدهء باطل خویش قناعت دهند، خواستند مؤمنان جدید را شکنجه نمایند، و با زور آنانرا از عقیدهء شان خارج نموده، دوباره به کفر، شرک و بی دینی بکشانند، بناء یک کمیته ۲۵ نفری را بریاست ابولهیب تشکیل دادند، و این کمیته فیصله نمود که از



مشرکان به ریاست ابوجهل، آل یاسر را به حرارت آفتاب بیرون نموده و آنان را تعذیب مینمودند، و پیامبر صلی الله علیه وسلم بر آنان مرور نموده میگفت: «صبرا آل یاسر فان موعدکم الجنة» (یعنی: صبر کنید ای آل یاسر چون وعده من در بهشت است).

عمار که جوان تنومند بود، نتوانست که درمقابل سیخ های آتشین دشمنان اسلام صبر نماید، و مجبور شد که به خواهشات آنان لبیک گوید تا از شر آنان خود را نجات دهد.

ولی درمقابل، ابوجهل با تمام وحشت و ظلم خود نتوانست که یک مادر قهرمان را که راه حق را درک نموده، دوباره به صف کفر والحاد بکشاند، وهرگاهی او را شکنجه مینمود، بزبان سمیه نام (الله الله)، (الله اکبر) و (لا إله إلا الله) جریان داشت، هر قدر او را شکنجه نمود، به هدفش کامیاب نشد، وبالأخره ابوجهل ظالم غضبناک شده و با نهایت ظلم نیزه را در بدن آن زن مؤمن فرو



برده، او را به بزرگترین مقام ایمانی (شهادت) نایل نمود، و بدین سان، تاریخ دین مقدس اسلام، حق طلبی و قهرمانی بی بی سمیه بارنگ خون این مادر مومن و معتقد به گونه درخشان برای ابد نوشته و نام این مادر جاودانه ثبت تاریخ قهرمانان دین مقدس اسلام گردید. و منحیث نخستین شهید اسلام در تاریخ اسلام ثبت شده است.^۱



قصہ [۳۵]: محبت صحابہ بہ شہادت در راہ اللہ تعالیٰ:

رسول الله صلى الله عليه وسلم از صف های مجاهدین بدر باز دید می کرد، نوجوانی بنام عمیر بن ابی وقاص کوشش میکرد که خود را از دید چشمان رسول الله صلى الله عليه وسلم پنهان نماید، برادر بزرگش سعد ابن ابی وقاص از وی علت این کار را پرسید، او برایش جواب داد و گفت: می ترسم که مبدا مرا رسول الله صلى الله عليه وسلم ببیند و بخاطر کم عمری ام مرا از صف مجاهدین باز گرداند، در حالیکه من دوست دارم با مجاهدین بروم امید است که الله شهادت نصیبم کند.

سر انجام او به رسول الله صلى الله عليه وسلم عرضه شد، رسول الله صلى الله عليه وسلم او را کم عمر دانست و برایش دستور داد

١- الاعلام (١/١٤٣).



که به مدینه برگردد، آنگاه اشک از چشمان عمیر فواره نمود، رسول الله صلی الله علیه وسلم با دیدن چنین صحنه به وی اجازه داد تا با مجاهدین برود.

سعد ابن ابی وقاص برادر بزرگش حکایت میکند که سعد آنقدر کم عمر بود که تسمه شمشیر را نمی توانست بندد، من او را برایش می بندیدم.

آری! سعد در غزوه بدر شهید [باذن الله] شد و نامش در تاریخ اسلام جاویدان گردید، در حالیکه فقط ۱۶ بهار از عمر مبارکش گذشته بود (رضی الله عنه و ارضاه).^۱



قصه [۳۶]: شجاعت اطفال، در دفاع از رسول الله صلی الله

علیه وسلم:

در زمان خلافت عمر بن خطاب، کودکان خرد سال مسلمان، در (بحرین) توب بازی میکردند، آنجا کشیش مسیحی نشسته تماشا می کرد، که ناگاه توپ اطفال، به سینه ای کشیش مسیحی اصابت می کند، کشیش مسیحی توپ آنها را نمیدهد، طفلان هرچه اصرار میکردند فائده نداشت، یکی از اطفال میگوید: به حق محمد صلی الله علیه وسلم توپ مان را بده!

^۱ - حکایات صحابه (۳۱۱/۱).



✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

امام بخاری روایت می کند که «عبد الرحمن بن عوف می گوید: روز بدر که در صف جنگ ایستاده بودم به سمت راست و چپ خود، نگاه کردم. ناگهان دیدم که دو نوجوان انصاری در اطرافم قرار دارند. آرزو کردم که ای کاش در میان افراد قوی تری قرار می گرفتم. یکی از آنها به پهلویم زد و گفت: عموجان! ابوجهل را می شناسی؟ گفتم: بلی. ای برادرزاده! با او چه کار داری؟ گفت: به من گفته اند که رسول الله صلی الله علیه وسلم را دشنام می دهد. سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر او را ببینم، از او جدا نخواهم شد تا اجل هر یک از ما که نزدیک تر است، فرا رسد. از

(vi)



(۱۰۰) قصه برای اطفال



شنیدن این سخن، تعجب کردم. سپس، نوجوان دیگر، به پهلویم زد و همان سخنان نوجوان اول را به زبان آورد. بی درنگ، نگاهم به ابوجهل افتاد که در میان مردم، گشت می زد. گفتم: او همان کسی است که سراغش را از من گرفتید. آن دو بلافاصله با شمشیرهایشان به وی حمله کردند و با ضربات شمشیر، او را از پای در آوردند. سپس، نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم برگشتند و پیامبر صلی الله علیه وسلم را از ماجرا آگاه ساختند. رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید: «کدام یک از شما، او را به قتل رساند؟» هر یک از آنها گفت: من او را کشتم. رسول اکرم صلی الله علیه وسلم فرمود: «آیا شمشیرهایتان را پاک کرده اید؟» گفتند: خیر. رسول الله صلی الله علیه وسلم به شمشیرهایشان نگاه کرد و فرمود: «هر دوی شما او را کشته اید. ولی ساز و برگ جنگی او به معاذ بن عمرو بن جموح، تعلق می گیرد». قابل ذکر است که یکی از آن دو نوجوان، معاذ بن عفراء و دیگری، معاذ بن عمرو بن جموح بود.^۱



۱- مختصر صحیح بخاری (۳۱۴۱).

قصه [۲۸] : کشتن ابورافع یهودی:

امام مسلم رحمه الله روایت می کند که «براء بن عازب می گوید: رسول الله صلی الله علیه وسلم مردانی از انصار را به فرماندهی عبدالله بن عتیک بسوی ابورافع یهودی فرستاد. گفتنی است که ابو رافع در قلعه اش که در سرزمین حجاز بود، زندگی می کرد و رسول الله صلی الله علیه وسلم را آزار می رساند و به دشمنانش کمک می کرد.

آنان، هنگامی که بدانجا نزدیک شدند، خورشید غروب کرده بود و مردم چارپایانشان را از چرا آورده بودند. عبدالله به یارانش گفت: شما سرجایتان بنشینید. من می روم و با دربان با ملایمت، صحبت می کنم. شاید بتوانم وارد شوم. هنگامی که نزدیک دروازه رسید، صورتش را پوشانید و چنین وانمود کرد که می خواهد قضای حاجت کند. و این، زمانی بود که همه مردم، وارد شده بودند. دربان، صدا زد و گفت: ای بنده الله! اگر می خواهی وارد شوی، وارد شو. زیرا می خواهم در را ببندم. عبد الله می گوید: پس من وارد شدم و در گوشه ای، کمین کردم. هنگامی که مردم، وارد شدند و دربان در را بست، کلید را بر میخی، آویزان کرد. پس از مدتی، برخاستم و کلیدها را برداشتم و در را باز کردم. در آن هنگام، ابورافع در اتاق اش نشسته بود و تعدادی با او شب نشینی داشتند. زمانی که دوستانش رفتند، بسوی اتاق اش بالا رفتم. و هر دری را که باز



(۱۰۰) قصه برای اطفال



می‌کردم، از داخل، قفل می‌نمودم. و با خود گفتم: اگر مردم از آمدنم مطلع شوند، قبل از اینکه به من برسند، او را می‌کشم.

پس به او رسیدم و متوجه شدم که در خانه تاریکی، میان
فرزندانش قرار دارد. اما ندانستم که در کدام قسمت خانه است.
گفتم: ای ابورافع! گفت: تو کیستی؟ من که متحیر بودم، بسوی
صدا رفتم و ضربه‌ای با شمشیر زدم. اما کاری از پیش نبردم. او
فریاد کشید و من از خانه، بیرون رفتم. و در همان نزدیکی، چند
لحظه، مکث کردم و دوباره، وارد شدم و گفتم: ای ابورافع! این چه
صدایی بود؟ گفت: مادرت به عزایت بنشیند. مردی در خانه است و
چند لحظه قبل با شمشیر به من حمله کرد.

عبداللہ می گوید: ضربہ‌ای دیگر به او زد و او را زخمی کردم ولی کشته نشد. سپس لبه تیز شمشیر را در شکم‌اش فرو بردم تا جایی که از پشت‌اش درآمد و مطمئن شدم که او را به قتل رسانیده‌ام. آنگاه، درها را یکی پس از دیگری باز می‌کردم تا اینکه به راه پله رسیدم. به محض اینکه پایم را بر آن گذاشتم، خود را در یک شب مهتابی، روی زمین دیدم و ساق پایم شکست. پس آنرا با پارچه‌ای بستم. آنگاه، رفتم و کنار دروازه نشستم و با خود گفتم: امشب از اینجا بیرون نمی‌روم مگر اینکه مطمئن شوم که او را کشته‌ام. هنگامی که خروس، بانگ داد، ناعی (فردی که خبر مرگ دیگران را اعلام می‌کند) بالای دیوار رفت و ندا داد که ابورافع؛



پس از پایان جنگ و بازگشت مسلمانان به مدینه، مردم به پیشواشان آمدند، در میان آنان مادر حارثه بود که جویای فرزندش می‌شد. از ماجرای قتل فرزندش باخبر گردید و پریشان حال به سوی پیامبر صلی الله علیه وسلم شتافت و گفت:

«ای پیامبر الله! همانا که از جایگاه حارثه در نزد من باخبری، (من را خبر بده) اگر در بهشت است صبر پیشه کنم و احتساب اجر و پاداش نمایم و اگر غیر از این است، آنچه خواهم کرد را باید دید!» (منظور سر دادن شیون و ناله و زاری است و در آن زمان هنوز تحریم نشده بود).

و پیامبر صلی الله علیه وسلم به وی گفت: «وای بر تو، آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ گمان می‌کنی که بهشت فقط یک مرتبه دارد؟ همانا که بهشت مراتب و باغ‌های زیادی دارد و فرزند تو - در بلندترین مرتبه‌ی آن - در فردوس قرار دارد».

لحظه‌ای تأمل کن! جنگی نکرد، قصدی هم نداشت که جنگ نماید، بلکه فقط برای تماشای سپاه آمده بود و مهمتر از آن اینکه توسط تیری ناشناس که منبعش معلوم نشد کشته شد و با این حال او در فردوس - بلندترین مرتبه‌ی بهشت - قرار دارد.

در این صورت، حال آن کس که جهاد کرد و جنگید و دل به سختی‌های جنگ داد و اذیت و آزار کشید چگونه خواهد بود؟!!



﴿إِنَّ هَذَا هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ * لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾

[صافات ۶۰ و ۶۱]

یعنی: «این است آن رستگاری بزرگ، برای چنین چیزی، کارکنان باید کار کنند».^۱



قصه [۳۰]: جوانان مسیحی اسیر، اما بعدها ... داعیان و

رهبران دین:

پس از نبرد عین التمر، که در آن مسلمانان به رهبری خالد بن ولید، مسیحیان عرب را که متحد ایرانیان بودند، شکست دادند، مسلمانان وارد قلعه شدند و چهل نوجوانان را با درب قفل شده در کلیسا یافتند.

خالد آنها را بین مردم تقسیم کرد، بعضی‌ها آنها را غلام گرفته و او را بزرگ کردند و بعضی دیگر آنها را به مردم شهر خود فروختند. در میان این پسران، در کلیسای عین التمر سیرین بود که توسط انس بن مالک انصاری خریداری شده و رهایی یافت و وی پدر فقهای مشهور، محمد بن سیرین گردید.

^۱ - مختصر صحیح بخاری (۲۸۰۹).



فوراً حمزه رضی الله عنه به طرف او شتافت در حالی که می گفت: ای سباع! ای پسر ختنه کننده ای کودکان! آیا جهت مبارزه با الله و رسول الله صلی الله علیه وسلم آمده ای؟ سپس او را با نخستین شمشیر از پای در آورد.

وحشی خود را پشت سنگی مخفی نگه داشته و منتظر حمزه رضی الله عنه بود چون وی از آنجا گذشت، فوراً نیزه ای کوچکی را که داشت، بر او انداخت؛ که بر نافش اصابت کرد. حمزه با قدمی چند رفته و سرانجام بر زمین افتاد و شهید شد. **إنا لله وإنا إليه راجعون.** این روایت صحیح بخاری بود. در مسند ابی داوود طیالسی آمده که وحشی می گوید: من فقط جهت قتل حمزه رضی الله عنه با قریش رفته بودم و هدفی دیگر نداشتم چون حمزه رضی الله عنه را کشته و به مکه رفتم. جیبر مرا آزاد کرد.^۱



قصہ [۳۲]: غیرت و مردانگی صحابہ رضی اللہ عنہم:

عبدالله بن حنظله رضی الله عنه در روز (حره) از همراهان خود بیعت بر موت گرفت و در آن جنگ هشت پسر خود را یکی پس از دیگری در راه الله متعال قربان کرد او در آخر نیام شمشیرش را از

۱- فتح الباری: (۲۸۲/۷).



صلی الله علیه وسلم در جاهای زیادی جنگیده ام، آیا امروز از رومیان فرار کنم؟؟!! قطعاً این کار از من روی نمیدهد.

سپس همچون شیر خشمگین به همراه دوستانش به قلب دشمن حمله کرد، و همچون قهرمان میجنگید، تا اینکه رعب و وحشت را در دل دشمن افکند، و پراکندگی در میان سپاه ایجاد کرد.

سپس فرمانده لشکر روم دستور داد که تیرهایشان را بسوی عکرمه بیاندازند، که در نتیجه آن اسب عکرمه از شدت زخم بر زمین افتاد، اما عکرمه همچنان میجنگید تا اینکه به شهادت رسید....

همه ما میدانیم که فرعون این امت ابوجهل بود، پس پاک و منزهی برای الله که این شخص زنده و بزرگوار (عکرمه) را از این ابوجهل دل مرده، به وجود آورد.^۱



قصه [۳۴]: شراب خوردن پسر عمر خلیفه ای دوم مسلمانان:

عبدالرحمن پسر عمر رضی الله عنه در مصر مرتکب شراب خوردن می شود و سپس خود عمر رضی الله عنه بر او حد جاری می کند.

^۱ - زندگی نامه مرد شکست ناپذیر خالد بن ولید (صفحه ۴۴).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



ابن جوزی چنین نقل میکند که: عبدالرحمن فرزند عمر بن خطاب، در مصر شراب نوشید.

عمرو بن عاص که حاکم مصر بود، به خاطر احترام عمر بن خطاب، به جای اجرای حد شرعی در ملأ عام، در خانه‌ی خود او را شلاق زد. وقتی این خبر به گوش عمر رضی الله عنه رسید، در نامه‌ای به عمرو نوشت. از عمر به عاصی (خطاکار) بن عاص. ای عمرو! من از جرأت تو در خلاف ورزی با من در شگفتم. تو می‌دانی که من تو را بر بزرگان اهل بدر که از تو بهتر بودند، ترجیح دادم. به خاطر این که دستورات مرا اجرا نمایی.

اکنون می‌بینم تو هم گرفتار بلا شده‌ای. و دلم می‌خواهد از کار برکنارت کنم ولی آن هم پیامدهای بدی دارد. تو پسر عبدالحمان را در خانه‌ات شلاق زده‌ای. مگر نمی‌دانی که من مخالف این روش هستم. تو فکر کردی او پسر امیرالمؤمنین است. در حالی که او نیز فردی از رعیت تو است و تو می‌دانی که من در اجرای حدود الله، به هیچ کس ترحم نمی‌کنم. پس زود او را نزد من بفرست تا به عاقبت کاری که کرده است پی ببرد.

سپس عمرو بن عاص طبق دستور، عبدالرحمان را به مدینه فرستاد و در آن جا علناً بر او حد شرعی را اجرا نمود.^۱

^۱- این را ابن سعد و ابن زبیر روایت کرده‌اند. همچنین عبدالرزاق آن را با سند صحیح و مفصل به روایت ابن عمر آورده است.

قصه [۳۵] : عثمان رضی الله عنه بهشت را دوبار خرید:

از عبدالرحمان بن سمره منقول است در وقتیکه پیامبر صلی الله علیه وسلم به ترتیب تشکیلات جیش العسره مصروف بودند، عثمان رضی الله عنه یک هزار دینار را آورده به ایشان تسلیم نمود، پیامبر صلی الله علیه وسلم آنرا گرفته به دستانشان میدوراندند و میگفتند: «ماضرّ عثمان ماعمل بعد الیوم».^۱

یعنی: «به عثمان کدام زیانی نیست که بعد از این روز، عمل انجام ندهد».

حسن رضی الله عنه می فرماید: «عثمان در نبرد تبوک ۷۵۰ رأس شتر، و ۵۰ اسب «جهت تجهیز مسلمانان و مجاهدین» کمک کرد.

بشر بن بشیر اسلمی میفرماید: عثمان رضی الله عنه چاه رومه را در معادل ۳۵ هزار درهم خریداری نموده در راه الله جهت نفع رسانی به مسلمانان وقف نمود.

ابوهریره رضی الله عنه میفرماید: «عثمان جنت را از پیامبر صلی الله علیه وسلم دو مرتبه خریداری نمود، روز رومه روز وجیش العسره».^۲

^۱ - : سیر أعلام النبلاء: (۵۶۸/۱).

^۲ - : سیر أعلام النبلاء: (۵۶۸/۱).

قصه [۳۶] : ابوذر غفاری رضی الله عنه و تحمل سختی ها:

امام بخاری (۱/۵۵۴) از ابن عباس (رضی الله عنهما) روایت نموده، که گفت: هنگامی که خبر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم به ابوذر رسید، به برادرش گفت: به سوی این وادی - (مکه) - سوار شو، و خبر این مرد را که ادّعا می کند وی نبی است، و از آسمان برایش خبر می آید، برایم بیاور، از قول وی بشنو و پس از آن نزدم بیا. برادرش حرکت نمود، و نزد پیامبر صلی الله علیه وسلم آمد و از قولش شنید، و بعد از آن نزد ابوذر برگشته به او گفت: وی را دیدم، به مکارم اخلاق امر می کند، و سخنی (می گوید) که شعر نیست. ابوذر گفت: آنچه را می خواستم برایم برآورده نساختی.

بعد وی توشه خود را آماده ساخت، و مشکی را که در آن آب بود با خود برداشت، و به مکه رسید، وی به مسجد آمد، و پیامبر صلی الله علیه وسلم را در حالی که نمی شناخت، جستجو کرد، و خوب ندید که از وی بپرسد، تا این که شب آمد، و (در جایی) اتراق کرد، علی رضی الله عنه او را دید، و دانست که مسافر است. هنگامی که ابوذر علی رضی الله عنهما را دید به دنبالش حرکت نمود، و از یکدیگر از چیزی نپرسیدند تا این که صبح شد، (صبحگاهان) باز مشک و توشه خود را برداشت و به مسجد رفت، آن روز را (نیز) بدون این که رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را ببیند بیگاه کرد، و بار دیگر به همان جای خواب خود برگشت، علی باز از نزد



(۱۰۰) قصه برای اطفال



وی عبور نموده گفت: آیا برای مرد وقت آن فرا نرسیده که منزل خود را بداند؟ و وی را از جایش بلند نمود و با خود برد، و هیچ یک از آنها از دیگری چیزی را نمی پرسید، تا این که روز سوم فرا رسید، ابوذر رضی الله عنه عین عمل قبل را انجام داد و با علی رضی الله عنه اقامت نمود. آن گاه علی رضی الله عنه گفت: آیا به من خبر نمی دهی که چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ ابوذر پاسخ داد: اگر به من عهد و پیمانی بدهی که مرا رهنمایی کنی این کار را می کنم، علی رضی الله عنه چنان نمود، و او به وی خبر داد. علی رضی الله عنه فرمود: این حق و درست است و او رسول، الله است. چون صبح نمودی به دنبال من بیا، اگر من چیزی را دیدم که از آن بر تو بترسم، ایستاده می شوم گویی که آب می ریزم، اگر رفتم مرا دنبال کن، تا در همان جایی که داخل می شوم داخل شوی.

وی همانطور نمود، و او به دنبال علی رضی الله عنه حرکت کرد، تا این که علی رضی الله عنه نزد رسول الله صلی الله علیه وسلم وارد شد، و او نیز همراهش داخل گردید، و از قول رسول الله صلی الله علیه وسلم شنید و در همانجا اسلام آورد. رسول الله صلی الله علیه وسلم به او گفت: «به سوی قوم خود برگرد و به آنها خبر بده، تا این که امرم برایت بیاید». ابوذر گفت: سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، من با این در میان آنها فریاد برخوامم آورد، بعد



(۱۰۰) قصه برای اطفال



بیرون رفت و به مسجد آمد و با صدای بلند خود فریاد کشید: «أشهد أن لا اله الا الله و أن محمداً رسول الله». «شهادت می دهم که معبودی جز الله نیست، و محمد رسول الله است»، بعد از آن، قوم برخاستند و او را زدند تا جایی که بر زمین افتاد، در این اثنا عبّاس آمد و خود را بر وی انداخته گفت: وای بر شما، آیا نمی دانید که او از غفار است، و راه تاجران تان به شام (از طریق همانهاست)؟! و او را از ایشان نجات داد. بعد از آن، به فردای آن روز عین عمل را انجام داد، آنها باز وی را زدند و بر او حمله نمودند، و عبّاس خود را بر وی انداخت.

و همچنان بخاری (۱/۵۰۰) از ابن عباس (رضی الله عنهما) روایت می کند، که گفت: ای گروه قریش! (انی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله)، «من شهادت می دهم که معبودی جز الله نیست، و شهادت می دهم که محمد بنده و رسول اوست». آنها گفتند: به جان این بی دین برخیزید، آن گاه بخواستند و آن طور زده شدم که بمیرم، در این حالت عباس به دادم رسید و خود را بر من انداخت، بعد از آن به ایشان روی کرده گفت: وای بر شما، آیا مردی از غفار را می کشید، در حالی که تجارت و راه عبورتان از طریق غفار است؟! و آنها از من دور شدند. فردای آن روز برگشتم، و همان چیزی را که دیروز گفته بودم، باز گفتم، آنها گفتند: به جای این بی دین برخیزید، و علیه من همان عملی



صورت گرفت که دیروز انجام شده بود، باز عبّاس به دادم رسید و خود را بر من انداخت، و مانند سخنان دیروزش را گفت.

ابوذر نخستین مردی که برای رسول الله صلی الله علیه وسلم به طریقه اسلام سلام داد.

و در حدیث دیگری آمده: برادرِم حرکت نمود و به مکه آمد، بعد به من گفت: به مکه رفتم و مردی را دیدم که مردم او را بی دین می نامیدند، و او مشابه ترین مردم به توست. ابوذر می افزاید: بعد به مکه آمدم و مردی را دیدم که از وی نام می برد، پرسیدم: بی دین کجاست؟ وی صدای خود را بر من بلند نموده گفت: بی دین، بی دین!! آن گاه مردم مرا آن قدر زدند که چون سنگهای سرخ گردیدم، و در میان کعبه و پرده هایش پنهان شدم، و در آن به مدت پانزده شب و روز درنگ کردم، که طعام و نوشیدنی جز آب زمزم نداشتیم. وی می گوید: با رسول صلی الله علیه وسلم و ابوبکر در حالی ملاقات نمودیم که داخل مسجد شده بودند، به الله سوگند، من نخستین (کسی از) مردم هستم که وی را به روش اسلام سلام داده است، گفتم: (السلام علیک یا رسول الله). گفت: «و علیک السلام و رحمه الله، تو کیستی؟» پاسخ دادم: مردی از بنی غفار. به او گفت: ای رسول صلی الله علیه وسلم، در مهمانی و ضیافت امشب به من اجازه بده، وی مرا با خود به خانه ای در پایین مکه



رسول صلی الله علیه وسلم آمد، او آن حالت را دیده گفت: «آیا تو را منع نکرده بودم»، عرض کردم: ای رسول الله، آرزویی در دلم بود که آن را برآورده ساختم. بعد همراه رسول صلی الله علیه وسلم اقامت گزیدم، وی فرمود: «به قوم خود بپیوند، و چون آشکار شدنم به تو رسید نزد من بیا».^۱



قصه [۳۸]: پادشاهی روم را برایت میدهم صرف دینت را ترک

کن !!

فرزندم، داستان صحابی بزرگوار عبدالله بن حذافه را با عمق قلب بخوان، او با سپاهیان اسلام برای جنگ با رومیان رهسپار شد. اوبه همراه عده زیادی که در صحنه ای نبرد همراه او بودند؛ به اسارت گرفته شدند. این جنگ در زمان سیدنا عمر رضی الله عنه بود.

عبدالله؛ این صحابی بزرگوار همراه با گروهش که -حدوداً صد نفر یا بیشتر بودند- نزد پادشاه روم برده شدند. پادشاه روم ایستاد و از آنان پرسید: آیا میان شما کسی است که شخصاً رسول الله را دیده باشد؟! گفتند تنها شخصی است که رسول الله صلی الله علیه وسلم را دیده است عبدالله بن حذافه است. عبدالله بن حذافه در

١- الحلله (١/١٥٨).

برابر پادشاه روم ایستاد. پادشاه می خواهد وی را با دنیا بفریبد و با او مذاکره کرد و گفت: من می‌خواهم تو را در پادشاهی شریک خود گردانم به شرط اینکه دینت را رها کنی! عبدالله بن حذافه گفت: نه، اگر همه ای دنیا را به من بدهی دینم را ترک نخواهم کرد، پادشاه گفت: تو را شکنجه خواهم نمود و مورد اصابت نیزه قرار خواهی گرفت. نیزه ها و تیرها از کنارش عبور میکنند ولی او تکان نمی خورد.

پادشاه روم از پایداری و استقامت این مرد شگفت زده شد و از روش دیگری برای شکنجه استفاده کرد. او گفت: آتشی را روشن کنید و دیگ بزرگی را پر از روغن نمایید. روغن به جوش آمد، سپس دستور داد: دو نفر را در برابر دیدگان عبدالله بن حذافه بیاورید و در دیگ بیندازند. به او گفتند: آیا دینت را رها می کنی یا نه؟! او گفت: نه! پادشاه گفت: همان بلایی که سر آن دو اسیر آور دید سر او هم بیاورید. او را گرفتند و در برابر آتش آوردند و آماده شدند تا او را در دیگ بیندازند، در آن هنگام عبدالله بن حذافه گریست، آنان خوشحال شدند و بلا فاصله نزد پادشاه بازگشتند و گفتند: او گریه وزاری کرد. پادشاه گفت: او را نزد من بیاورید. به وی گفت: می بینم که گریه کردی. به دین من بیا و آیینت را رها کن. گفت: نه به الله قسم! پادشاه تعجب کرد و از او پرسید: پس چرا گریه کردی؟! گفت: به خاطر این که فقط یک جان دارم که در راه

الله گرفته خواهد شد، و از سر محبت به الله آرزو دارم که به اندازه موهای بدنم جان میداشتم که یکی پس از دیگری در راه الله از بدنم خارج میشد.^۱



قصه [۳۹] : خواستگاری بلال رضی الله عنه:

ابن سعد از شعبی روایت نموده، که گفت: بلال - رضی الله عنه - و برادرش از اهل بیتی از یمن خواستگاری نمودند، وی گفت: من بلال هستم و این برادرم است، دو بنده از حبشه هستیم، گمراه بودیم و الله ما را هدایت کرد، غلام بودیم و الله آزادمان ساخت، اگر به ما زن می دهید، ستایش الله راست، و اگر به ما نمی دهید باز هم الله بزرگ است. و از عمرو بن میمون از پدرش روایت است که: یکی از برادران بلال خود را به عرب نسبت می داد، و ادعا می نمود که وی از آن هاست، وی زنی از عرب را خواستگاری نمود، گفتند: اگر بلال حاضر شود به تو زن می دهیم، می گوید: بلال حاضر شد و شهادت را خواند و گفت: من بلال بن رباح هستم، و این برادرم است، ولی او در اخلاق و دین شخص خوبی نیست، اگر خواسته باشید به او زن بدهید، و اگر خواسته باشید که بگذاریدش،

^۱ - تصاویری از زندگی صحابه (۳۵/۱).

بگذارید، گفتند: کسی را که تو برادرش باشی به او زن می دهیم، و به او زن دادند.^۱



قصه [۴۰]: شجاعت ابوبصیر و ابوجندل در راه حفظ عقیده و

دین:

نامش عتبه بن اسید است، از شخصیت های معروف اسلام است، امام بخاری در کتاب صحیح خود از وی سخن به میان آورده است، و امام ابن اسحاق، در مورد ایشان واقعه ای بسیار طویل و عجیب بیان کرده است، به خاطر قبول اسلام با شدائد و سختی های قید و بند و اسارت روبرو شد، امام ابن اسحاق می گوید:

«كَانَ مِمَّنْ حُبِسَ بِمَكَّةَ»^۲.

از جمله کسانی بود که در مکه زندانی شدند. (۳۷ تا ۱۰۶ حکایت بیش از هفتاد نفر صحابی).

از نوشته امام ابن اسحاق روشن می شود که تعداد صحابه مظلوم - رضی الله عنهم - و ستمدیده ای که در اسارت مشرکان

^۱ - حیاة صحابه، (۳۴۵/۱).

^۲ - سیره ابن هشام، (۳۳۸/۳).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



مکه به سر می بردند بیش از هفتاد تن بودند، و وی چنین نوشته است:

«از میان مسلمانان زندانی در مکه حدود هفتاد نفر موفق شدند از زندان بگریزند، و نزد ابو بصیر گرد آیند».

هرگاه از میان محبوسان و اسیران حدود هفتاد نفر به نحوی موفق به فرار شده به نزد ابو بصیر - رضی الله عنه - گرد آمدند: معلوم شد که جمع کل تعداد اسیران بیشتر از هفتاد نفر بوده است.

داستان ابوبصیر؛ از این قرار است:

مسور بن مخرمه و مروان - در حالی که هر کدام از آنها، دیگری را تصدیق می نماید - می گویند: در زمان صلح حدیبیه، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - از مدینه حرکت کرد. و بعد از طی مسافتی، فرمود: «خالد بن ولید با جمعی از سواران قریش که طلیعه دار لشکر آنها محسوب می شوند، در غمیمه بسر می برند. پس شما مسیرتان را به سمت راست، ادامه دهید».

به الله سوگند، خالد متوجه لشکر اسلام نشد مگر زمانی که گرد و خاک لشکر را مشاهده نمود. در این هنگام، با سرعت، شروع به دویدن کرد تا قریش را مطلع سازد. رسول الله - صلی الله علیه وسلم - هم مسیرش را ادامه داد تا اینکه به گردنه ای رسید که از



آنجا بسوی لشکر قریش سرازیر می شد. در آن مکان، شتر رسول الله - صلی الله علیه وسلم - زانو زد و به زمین نشست. مردم، تلاش نمودند تا شتر را حرکت دهند، اما شتر، لجاجت کرد و از جایش بلند نشد. مردم گفتند: قصواء (نام شتر پیامبر - صلی الله علیه وسلم -) سرکشی می کند. نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «قصواء سرکشی نمی کند و چنین عادتی ندارد ولی همان ذاتی که مانع حرکت فیل ها (اشاره به داستان اصحاب فیل) شد قصواء را از حرکت، باز می دارد». سپس فرمود: «سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، هر کاری که باعث حفظ ارزش های الهی گردد و آنها آنرا در خواست نمایند، با آن، موافقت خواهم کرد». آنگاه بر شترش فریاد زد و آنرا راند. شتر نیز از جایش برخاست.

راوی می گوید: بعد از آن، رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - راهش را کج نمود و در انتهای حدیبیه، کنار گودالی که فقط اندکی، آب داشت، منزل گرفت. مردم، اندک اندک، شروع به برداشتن آب، نمودند. اما دیری نگذشت که آب، تمام شد. از تشنگی نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شکایت بردند. پیامبر اکرم - صلی الله علیه وسلم - تیری از جعبه اش بیرون آورد و دستور داد تا آنرا داخل گودال، بگذارند. بخدا سوگند، آب چنان فوران کرد که همه سیراب شدند و بی نیاز گشتند.

در آن اثنا، بُدیل بن ورقاء خزاعی با جمعی از افراد قبیله اش که در میان اهل تهمامه از خیرخواهان و رازداران رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شمرده می شد، آمد و گفت: من هم اکنون، از نزد کعب بن لوی و عامر بن لوی که با شتران شیر ده و زنان و فرزندان خود، در کنار چشمه های حدیبیه، منزل گرفته اند، می آییم. آنها می خواهند با شما بجنگند و از رفتن شما به بیت الله، جلوگیری نمایند.

رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «ما برای جنگ با کسی نیامده ایم بلکه برای ادای عمره آمده ایم. جنگ، قریش را خسته و ضعیف کرده و خسارات و تلفات زیادی به آنها وارد ساخته است. اگر تمایل دارند تا مدتی با آنها، پیمان آتش بس امضا می کنم. من و سایر کفار را به حال خود بگذارند. (اگر کفار بر من پیروز شدند، خیال آنها راحت می شود) و اگر من بر آنها پیروز شدم، همانطور که سایر مردم، مسلمان می شوند آنها نیز اگر خواستند، مسلمان شوند. و اگر اسلام را نپذیرفتند، (بعد از گذشت این مدت که من با سایر کفار، درگیر هستم) به اندازه کافی استراحت کرده و تقویت شده اند. ولی سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر آنها اسلام را نپذیرفتند، تا آخرین رمق با آنها خواهم جنگید. من مطمئنم که الله کارش را خواهد کرد» (دینش را نصرت و یاری خواهد نمود).



بدیل گفت: پیام ات را به آنها خواهیم رساند. آنگاه، از آنجا حرکت کرد و نزد قریش آمد و به آنها گفت: ما از نزد این مرد (محمد) می آییم. او پیشنهاداتی داشت. اگر تمایل دارید، آنها را به شما عرضه می کنم. افراد سفیه و نادان قریش گفتند: ما نیازی به پیغام او نداریم. اما خردمندانشان گفتند: آنچه را که شنیده ای، بگو. بدیل گفت: او چنین و چنان گفت و همه آنچه را که از نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - شنیده بود، برای آنها بازگو کرد.

عروه بن مسعود گفت: آیا شما بمنزلۀ پدرم نیستید و من بمنزلۀ فرزند شما نیستم؟ (چون مادرم از قبیلۀ شماست). گفتند: بلی. پرسید: آیا من، نزد شما متهم هستم؟ گفتند: نه. گفت: آیا اهل عکاظ را به بسیج عمومی دعوت نکردم و هنگامی که امتناع ورزیدند، با زن و فرزندم و همهٔ کسانی که از من پیروی کردند، به کمک شما نیامدم؟

گفتند: بلی. عروه گفت: این شخص، پیشنهاد خوبی ارائه داده است. پیشنهادش را بپذیرید و بگذارید تا من نزد او بروم. آنها اجازه دادند. او نزد نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - رفت و با ایشان به گفتگو پرداخت. رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - همان سخنانی را که به بدیل گفته بود، برای عروه نیز بازگو کرد. در این هنگام، عروه گفت: ای محمد! اگر قومت را ریشه کن نمایی، چه



سودی به تو می رسد؟ آیا شنیده ای که تا کنون، کسی از عرب، قومش را هلاک و نابود کرده باشد؟

و اگر عکس آن، اتفاق افتد (قریش پیروز شوند) بخدا سوگند، من چهره های پراکنده ای را می بینم که فرار را بر قرار، ترجیح می دهند و تو را تنها می گذارند. ابوبکر - رضی الله عنه - گفت: (برو) فرج (بت خود) لات را بمک.

آیا ما رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - را تنها می گذاریم و فرار می کنیم؟ عروه پرسید: این کیست؟ گفتند: ابوبکر است. گفت: سوگند به ذاتی که جانم در دست اوست، اگر احسان تو بر من نمی بود، که آنهم تاکنون بی جواب مانده است، پاسخ ات را می دادم.

راوی می گوید: عروه همچنان با نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - سخن می گفت (تا رضایتش را جلب کند) و هنگام سخن گفتن، ریش مبارک آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - را می گرفت و مغیره بن شعبه که بالای سر رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - ایستاده بود و کلاه خودی بر سر و شمشیری در دست داشت، هر بار که عروه دستش را بسوی ریش مبارک آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - می برد، مغیره با نیام شمشیر، به دستش می زد و می گفت: دستت را از ریش مبارک رسول الله - صلی الله علیه وسلم - دور کن.



(۱۰۰) قصه برای اطفال



عروه سرش را بلند کرد و گفت: این کیست؟ گفتند: مغیره بن شعبه است. عروه گفت: ای غدار! مگر من تاوان خیانت تو را نپرداختم؟ شایان ذکر است که مغیره در دوران جاهلیت، عده ای را کشته و اموالشان را بسرقت برده بود. آنگاه، نزد رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - آمد و مسلمان شد

رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «اسلامت را می پذیرم ولی با اموال، کاری ندارم».

راوی می گوید: عروه، همچنان دو چشمی به اصحاب رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نظر دوخته بود. بخدا سوگند، هر بار که رسول خد - صلی الله علیه وسلم - آب دهان می انداخت، یکی از یارانش، آنرا با کف دست می گرفت و به صورت و بدن خود می مالید. و هر گاه، به آنها دستوری می داد، بی درنگ، اطاعت می کردند و هر وقت، وضو می گرفت، بخاطر آب وضویش، نزدیک بود با یکدیگر درگیر شوند. و هنگام سخن گفتن، صدایشان را پایین می آوردند. و بخاطر تعظیم آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - ، هنگام نگاه کردن، به او خیره نمی شدند.

زمانی که عروه نزد دوستانش برگشت، گفت: ای مردم! سوگند به الله، من نزد پادشاهان مختلف، قیصر، کسری و نجاشی رفته ام. ولی هرگز ندیده ام که یارانشان به آنها احترامی بگذارند که یاران محمد - صلی الله علیه وسلم - به او می گذارند. بخدا سوگند که



هر گاه، آب دهان می انداخت، یکی از یارانش آنرا با کف دست می گرفت و به صورت و بدن خود، می مالید. و هر وقت، به آنها دستوری می داد، بلا فاصله اطاعت می کردند. و هر گاه، وضو می گرفت، برای دست یابی به آب وضویش، نزدیک بود با یکدیگر درگیر شوند و هنگامی که در حضور ایشان سخن می گفتند، صدایشان را پایین می آوردند. و بخاطر تعظیم وی، هنگام نگاه کردن، به او خیره نمی شدند. پیشنهاد خوبی به شما ارائه داده است. آنرا بپذیرید.

مردی از بنی کنانه گفت: اجازه دهید که من نزد او بروم. گفتند: برو. هنگامی که به نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - و یارانش، نزدیک شد، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «این، فلانی است و از قبیله ای است که برای شتران هدی (شکرانه) احترام خاصی قائل اند. بنابر این، شتران هدی را به استقبالش ببرید». دستور آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - اطاعت شد و مردم، لبیک گویان به استقبال او رفتند. آن مرد، با دیدن این صحنه، گفت: سبحان الله، شایسته نیست که این گروه، از (زیارت) بیت الله، جلوگیری شوند. و هنگامی که نزد یارانش برگشت، گفت: شتران را دیدم که قلاده به گردن داشتند و علامت گذاری شده بودند. به نظرم نباید از (زیارت) خانه کعبه، جلوگیری شوند.

مردی از میان آنان بنام مِکرز بن حفص برخاست و گفت: اجازه دهید تا من نزد او بروم. گفتند: برو. هنگامی که به نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - نزدیک شد، آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «این شخص، مِکرز است که فردی فاسق می باشد». او آمد و سر گرم سخن گفتن با نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - شد. در این اثنا، سهیل بن عمرو از راه رسید. رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «کار شما آسان شد». سهیل بن عمرو گفت: چیزی بیاورید تا بین ما و شما عهد نامه ای بنویسم. رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - کاتبی (علی - رضی الله عنه -) را خواست و گفت: «بنویس بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ». سهیل گفت: بخدا سوگند، نمی دانم که رحمان چیست؟ بنویس: «باسمک اللهم» همانطور که در گذشته می نوشتی. مسلمانان گفتند: سوگند به خدا که چیزی جز «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ»، نمی نویسیم. نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «بنویس: باسمک اللهم». سپس افزود: «این، پیمانی است که محمد، رسول خدا بسته است» سهیل گفت: سوگند به خدا، اگر می دانستیم که تو رسول خدا هستی، تو را از زیارت خانه خدا منع نمی کردیم و با تو نمی جنگیدیم. لکن بنویس: محمد بن عبد الله. نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «بخدا سوگند که من، پیامبر خدا هستم اگر چه شما مرا تکذیب می کنید. بنویس: محمد بن عبد الله». راوی

می گوید: رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - بدین جهت، جمله فوق را به زبان آورد که قبلاً فرموده بود: «بخدا سوگند، هر کاری که باعث حفظ ارزشهای الهی گردد و آنها آنرا از من درخواست کنند، با آن، موافقت خواهم کرد».

رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - افزود: «بشرط اینکه راه را برای ما باز بگذارید تا خانه خدا را طواف کنیم». سهیل گفت: بخدا سوگند، نخواهیم گذاشت که عرب بگوید ما تسلیم زور شدیم. ولی می توانید سال آینده برای طواف بیایید. وکاتب هم، چنین نوشت. سهیل گفت: شرط دیگر این است که اگر شخصی از ما نزد تو آمد، اگر چه بر دین تو باشد، او را به ما برگردانی. مسلمانان گفتند: سبحان الله، چگونه شخصی را که مسلمانان است و نزد ما آمده است، به مشرکین، باز گردانیم؟!

در این میان، ابوجندل فرزند سهیل بن عمرو که از بخش سفلی مکه خارج شده بود و در میان غل و زنجیر، دست و پا می زد، خود را به مسلمانان رسانید. سهیل با دیدن او گفت: این، اولین شرطی است که باید به آن، عمل کنی و او را به من باز گردانی. نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «هنوز عهد و پیمان، بسته نشده است». سهیل گفت: به الله سوگند، در این صورت، هرگز در هیچ زمینه ای با تو صلح نخواهم کرد. پیامبر اکرم - صلی الله علیه وسلم - گفت: «از این یک نفر، بخاطر من بگذر».

گفت: هرگز از او نمی گذرم. آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «بلی، چنین کن». ولی سهیل گفت: چنین نخواهم کرد. مکرز گفت: از او بخاطر تو گذشتیم. ابوجندل گفت: ای مسلمانان! چگونه مرا به مشرکین باز می گردانید در حالی که من مسلمانم و نزد شما آمده ام؟!

و او که بشدت بخاطر الله شکنجه شده بود، افزود: مگر وضعیت مرا نمی بینید؟

عمر بن خطاب - رضی الله عنه - می گوید: نزد رسول الله - صلی الله علیه وسلم - رفتم و عرض کردم: مگر تو نبی بر حق الله نیستی؟ فرمود: «بلی». گفتم: مگر نه این است که ما حقیم و دشمن، باطل؟ فرمود: «بلی». گفتم: پس چرا در این صورت، ذلت در دین را بپذیریم؟ آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «من، رسول الله هستم. از او (الله) نافرمانی نخواهم کرد و او مرا یاری خواهد نمود». گفتم: مگر به ما نفرموده بودی که به کعبه می رویم و آنرا طواف می کنیم؟ فرمود: «بلی، ولی آیا گفته بودم که امسال می رویم؟» گفتم: خیر. فرمود: «تو به کعبه خواهی رفت و آنرا طواف خواهی کرد».

عمر - رضی الله عنه - می گوید: نزد ابوبکر - رضی الله عنه - رفتم و گفتم: مگر او (محمد) رسول بر حق الله نیست؟ ابوبکر گفت: بلی. گفتم: مگر نه اینکه ما برحق و دشمن، بر باطل است؟

گفت: بلی. گفتم: پس چرا در این صورت، ذلت در دین را بپذیریم؟ ابوبکر گفت: ای مرد! او، پیامبر الله است و از دستورات الله، سرپیچی نمی کند والله او را یاری خواهد کرد. رکاب او را محکم بگیر. سوگند به الله که او برحق است. گفتم: مگر به ما نگفته بود که به خانه کعبه می رویم و آنرا طواف می کنیم؟

گفت: بلی. ولی آیا به تو گفته بود که امسال به کعبه می روی؟ گفتم: خیر. گفت: تو به کعبه خواهی رفت و آنرا طواف خواهی کرد. عمر - رضی الله عنه - می گوید: برای جبران این سخنانم، اعمال زیادی (از قبیل صدقه، دادن روزه گرفتن، نماز خواندن و آزاد ساختن برده، چنانکه ابن اسحاق و واقدی بدان تصریح نموده اند) انجام دادم.

راوی می گوید: پس از نوشتن صلح نامه، رسول الله - صلی الله علیه وسلم - به یارانش فرمود: «برخیزید، شتران را نحر (ذبح) کنید و سرهایتان را بتراشید».

راوی می گوید: بخدا سوگند، هیچ کس از میان آنان، برنخواست. طوریکه رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - سه بار، سخنش را تکرار نمود. و چون هیچ کس برنخواست، نزد ام سلمه رفت و شیوه برخورد مردم را با خود، بیان نمود. ام سلمه گفت: ای رسول خدا! اگر می خواهی به خواسته ات، عمل شود، بیرون برو و بدون اینکه با کسی، سخن بگویی، شترت را نحر (ذبح) کن و از آرایشگر بخواه

تا سرت را بتراشد. آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - هم بدون اینکه با کسی، سخن بگوید، بیرون رفت، شترش را نحر کرد و آرایشگر را به حضور طلبید و سرش را تراشید. صحابه نیز با مشاهده رفتار رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - برخاستند و شتران خود را نحر کردند و شروع به تراشیدن سرهای یکدیگر نمودند طوری که از شدت ناراحتی، نزدیک بود یکدیگر را بکشند.

سپس، زنان مؤمنی (هجرت کردند و) نزد رسول اکرم - صلی الله علیه وسلم - آمدند. آنگاه خداوند، این آیات را نازل فرمود: (ای مؤمنان! اگر زنان مؤمنی بعنوان مهاجر، نزد شما آمدند، آنان را بیازمایید ... تا آنجا که خداوند می فرماید: زنان کافر را در نکاح خود، نگاه ندارید).

با نزول این آیات، عمر دو تن از زنان مشرکش را طلاق داد که یکی از آنان را معاویه بن ابی سفیان و دیگری را صفوان بن امیه به عقد خود در آورد.

سپس نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - به مدینه باز گشت. در آنجا، ابوبصیر که مردی مسلمان و از قریش بود، نزد آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - آمد. از طرف دیگر، قریش، دو نفر را در طلب او فرستادند و گفتند: به عهده‌ی که با ما بسته‌ای، وفا کن. پیامبر نیز او را به آن دو مرد، سپرد. آنان او را با خود بردند تا اینکه به ذوالحلیفه رسیدند. در آنجا استراحت کردند و مشغول خوردن

خرما شدند. ابوبصیر به یکی از آن دو مرد گفت: فلانی! سوگند به خدا که شمشیر خوبی داری. او نیز شمشیرش را از نیام، بیرون آورد و گفت: بلی، بخدا سوگند، شمشیر بسیار خوبی است. من بارها آنرا آزموده ام. ابوبصیر گفت: آنرا به من بده تا نگاه کنم. آن مرد هم شمشیرش را به او داد. ابوبصیر او را به قتل رساند و دیگری فرار کرد و خود را به مدینه رساند و دوان دوان، وارد مسجد نبوی شد. هنگامی که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - او را دید، فرمود: «این شخص، دچار وحشت شده است». وقتی که آن مرد به نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - رسید، گفت: بخدا سوگند، دوستم کشته شد و (اگر او را باز ندارید) من هم کشته می شوم. در آن اثنا، ابوبصیر آمد و گفت: ای رسول خدا! تو به عهده وفا کردی و مرا به آنان، باز گردانیدی. ولی خداوند، مرا از دستشان، نجات داد.

نبی اکرم - صلی الله علیه وسلم - فرمود: «وای بر مادرش، عجب جنگ افروزی است اگر کسی را داشته باشد». ابوبصیر با شنیدن این سخنان، دانست که رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - او را تحویل قریش خواهد داد. لذا شهر را ترک کرد و به ساحل دریا رفت.

روای می گوید: ابوجندل هم که قبلاً مسلمان شده بود، از دست کفار قریش، فرار کرد و به ابوبصیر ملحق شد. بعد از آن، هر کس که از کفار قریش، مسلمان می شد. به آنها می پیوست و اینگونه



گروه بزرگی تشکیل شد که هر چند وقت یک بار به کاروانهای قریش که به شام می رفتند، یورش می بردند، افرادشان را می کشتند و اموالشان را به غنیمت می گرفتند. سرانجام، قریش پیکی نزد رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - فرستاد و آنحضرت - صلی الله علیه وسلم - را به خدا و حق خویشاوندی سوگند داد (که جلوی آنها را بگیرد) و هر کس از قریش که نزد ایشان (محمد) بیاید و مسلمان شود، از سوی ما آزاد است.

سپس رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - نیز پیکی را نزد ابوبصیر و همراهانش فرستاد تا آنها را باز گرداند. آنگاه، خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: (خداوند، همان ذاتی است که دستهای کفار را از تعرض به شما و دستهای شما را از تعرض به کفار، در وادی مکه بعد از اینکه شما را برآنان، پیروز گرداند، باز داشت... تا آنجا که می فرماید: خداوند، مانع غرور و عصییت جاهلی آنان گردید).^۱



^۱ - بخاری: ۲۷۳۱-۲۷۳۲.



قصه [۴۱]: یاران پیامبر صلی الله علیه وسلم اینگونه

بودند:

علی رضی الله عنه می گوید: «من یاران محمد صلی الله علیه وسلم را دیده‌ام، امروز مانند آنها را نمی‌بینم، آنها صبحگاهان ژولیده و خاک‌آلود بودند، در پیشانی آنها آثاری مانند اثر زانوی شتر دیده می‌شد، چون شب را به سجود و قیام برای الله گذرانده بودند - لذا در پوستشان نشانه‌هایی پیدا می‌شد که خشن و زبر شده بود - کتاب پروردگارشان را می‌خواندند، گاهی پیشانی بر زمین می‌نهادند و گاه پهلوی، صبح که می‌شد، همچنان الله را یاد می‌کردند، مانند درختی که در روزی طوفانی خم شود با نشاط و پرتحرک بودند، چشمانشان اشک می‌ریخت چنان که لباسهایشان خیس می‌شد، به الله سوگند گویی مردم اکنون در غفلت فرو رفته‌اند»^۱



قصه [۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹]: ترس

سلف صالح از عذاب الله تعالی:

- عمر بن خطاب رضی الله عنه می گوید: «ای کاش من به جای این پر کاه بودم، کاش اصلاً چیزی نبودم، کاش مادرم مرا به

^۱- این سخن از علی بن ابی طالب روایت شده است. ابن جوزی در صفة الصفوة (۳۳۱/۱) و ابونعیم در حلیة (۷۶/۱) آورده‌اند.



(۱۰۰) قصه برای اطفال



دنيا نمى آورد». ^۱ «اگر شتری بر کناره‌ی رودخانه فرات بمیرد، من می‌ترسم پروردگار روز رستاخیز از من به خاطر آن باز خواست کند». ^۲

نیز می‌گوید: «اگر سروشی از آسمان ندا سر دهد، ای مردم، شما همه به بهشت می‌روید جز یک نفر، می‌ترسم آن یک نفر من باشم»!!

- عثمان بن عفان رضی الله عنه می گوید: «دوست دارم اگر بمیرم برانگیخته نشوم». ^۳ در حالی که او شب را با یاد الله وقرآن می گذراند، نسخه ی قرآنش از زیادی خواندن پاره می شد، حتی وقتی شهید شد خونس بر قرآن ریخته شد.

– ابو عبیده رضی اللہ عنہ گوید: «دوست داشتم قوچی می‌بودم که خانواده‌ام مرا ذبح می‌کردند و گوشت‌م را می‌خوردند و مثل سوپ سر می‌کشیدند».^۴

- عمران بن حصین رضی اللہ عنہ گوید: «کاش خاکستری بودم و باد مرا به هوا پخش می کرد».^۱

۱- ابن ابی شیبہ در مصنفش (۹۸/۷) حدیث (۳۴۴۸۰) بیهقی در شعب الإيمان (۴۸۶/۱) به شماره‌ی (۷۸۹) و ابن المارک در زهد (۷۹/۱) شماره‌ی (۲۳۴) آورده است.

۲- خلال در کتاب السنة (۳۱۷/۲) به شماره‌ی (۲۹۶) روایت کرده است.

۳- ابن ابی شیبیه در مصنفش (۱۰۵/۷) شماره‌ی (۳۴۵۳۹) آورده، ابن جوزی نیز در صفة الصفوة (۴۰۶/۱) از سخن عبدالله بن مسعود ذکر کرده است.

۴- ابن مبارک در زهد (۸۱/۱) به شماره‌ی (۲۴۱) و ابن سعد در طبقات (۴۱۳/۳).

- حذیفه رضی الله عنه گوید: «دوست داشتم کسی در کنارم باشد، در را به رویم می بست، تا کسی بر من وارد نشود تا به الله بیپوندم».^۲

- عایشه رضی الله عنها این آیه را می خواند: «یا لیتنی کنتُ نسیاً منسیاً»: «ای کاش فراموش می شدم».^۳

- ابوهریره رضی الله عنه وقتی این حدیث را باز می گفت: «أولُ ثلاثة تُسعرُ بهم النارَ»: «اولین نفر از سه نفری که آتش جهنم با آنها روشن می شود» تا سه بار بیهوش می شد.^۴

- عمر بن عبدالعزیز: گریه می کرد، گریه می کرد تا این که چشمانش فرو می ماند و به خواب می رفت، سپس بیدار می شد، باز می گریست و می گریست. همسرش از او می خواست به خاطر این که خلیفه ی مسلمانان شده است بیشتر از پیش بر او ببخشد، او می گفت: ﴿إِنِّي أَخَافُ أَنْ عَصَيْتُ رَبِّي عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ﴾ (انعام: ۱۵) «من اگر از فرمان خدا سرپیچی کنم از عذاب روزی سخت

^۱- به روایت ابن مبارک در زهد (۸۱/۱) شماره ی (۲۴۱) از عمران بن حصین.

^۲- ابن ابی شیبہ در مصنفش (۱۳۹/۷) به شماره ی (۳۴۸۰۲) و ابن مبارک در زهد (۵/۱).

^۳- ابونعیم در حلیه (۴۵/۲)، بیهقی در شعب الإیمان (۴۸۶/۱) به شماره ی (۷۹۱).

^۴- این داستان ابوهریره را ترمذی (۲۳۸۲) بخش زهد، باب ما جاء فی الریاء و السمعة نقل کرده است.



می ترسم». با این آیه همسرش فاطمه نیز به گریه می افتاد و می گفت: « خدایا او را از آتش دور بدار».

انسان مسلمان نباید از شنیدن سخنان و خواندن کتابها درباره‌ی این نیکوکاران نخستین و یا معاصرین که اهل خوف‌اند، باز بماند.





فصل چهارم:

«قصه های از سلف صالح»

قصه [۵۰]: نمونه های از محبت سلف صالح با پیامبر صلی

الله علیه وسلم:

- محمد بن زید (نواسه ابن عمر رضی الله عنه) می فرماید:
«هرگز نشنیدم که ابن عمر، پیامبر صلی الله علیه وسلم را یاد کند،
مگر آنکه گریه می کرد».

- فرزندم، هرگاه صحابه کسی را می دیدند که شبیه پیامبر
صلی الله علیه وسلم می بود، او را در آغوش می گرفتند، می
بوسیدند، گریه می کردند، با او دوست و همراه می شدند.

- یکی از تابعین «کابس بن ربیعہ سامی» بود که ایشان بسیار
شبیه به رسول الله صلی الله علیه وسلم بود. ابن عساکر و امام ابن
الجوزی روایت کرده اند که انس با دیدن کابس او را در آغوش می
گرفت و گریه می کرد و می گفت: هرکس دوست دارد پیامبر صلی
الله علیه وسلم را ببیند، کابس را بنگرد.

- هفت تن از صحابه نیز همانند انس چنین شهادت داده اند.
معاویه نیز با دیدن وی میان چشمانش را بوسید و دستور داد
برایش مستمری تعیین گردد.^۱

- مصعب بن عبدالله نقل می کند: هرگاه امام مالک رحمه الله
رسول الله صلی الله علیه وسلم را یاد می کرد چهره اش دگرگون

^۱ - کشف المشکل (۴۳/۱).

می شد و از شدت لرزش نزدیک بود به زمین بیفتد، روزی اطرافیانش به او خرده گرفتند!

امام فرمود: اگر آنچه من دیدم شما نیز می دیدید اکنون بر من خرده نمی گرفتید.^۱

- همچنان، مصعب بن عبدالله نقل می کند: محمد بن منکدر را دیدم که سرور و پیشوای قاریان بود، هرگاه از او در مورد حدیثی می پرسیدیم چنان می گریست که دلمان به حالش به رحم می آمد.^۲

- همچنان، مصعب بن عبدالله نقل می کند: جعفر صادق را دیدم که انسانی خوش مشرب بود و لبخند از لبانش دور نمی شد، اما چون یادی از رسول الله صلی الله علیه وسلم می شد چهره اش به زردی می گرایید، او جز با وضو احادیث نبوی را روایت نمی کرد.^۳

- همچنان، مصعب بن عبدالله نقل می کند: عبدالرحمن بن قاسم را دیدم که هرگاه نام رسول الله صلی الله علیه وسلم را می شنید چنان چهره اش سرخ می شد گویا خون از بدنش سرازیر می شود، و از هیبت رسول الله صلی الله علیه وسلم زبان در دهانش بند می آمد.^۴

^۱ - کشف المشکل (۴۳/۱).

^۲ - کشف المشکل (۴۳/۱).

^۳ - کشف المشکل (۴۳/۱).

^۴ - کشف المشکل (۴۳/۱).

- به نزد عامر بن عبدالله بن زبیر می‌رفتم، وقتی اسم رسول الله صلی الله علیه وسلم را می‌شنید چنان می‌گریست که اشک در دیده‌هایش می‌خشکید.

- همچنان، مصعب بن عبدالله نقل می‌کند: زهری را دیدم که آرامترین و متین‌ترین انسان‌ها بود، اما وقتی در نزدش یادی از رسول الله صلی الله علیه وسلم می‌شد گویا نه تو او را می‌شناسی و نه او تو را می‌شناسد.^۱

- در مجلس صفوان بن سلیم حاضر می‌شدم که از پارسایان و مجتهدان دوران بود، چون یادی از رسول الله صلی الله علیه وسلم در نزدش می‌شد بمدت طولانی می‌گریست تا جایی که اطرافیانش از مجلس او بر می‌خاستند و به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.^۲

- یعقوب بن المسیب می‌گوید: دخل المطلب بن حنطب علی سعید بن المسیب فی مرضه وهو مضطجع فسأله عن حدیث، فقال: أقعدونی فأقعدوه، قال: «إنی أکره أن أحدث حدیث رسول الله صلی الله علیه وسلم وأنا مضطجع».^۳

^۱- كشف المشكل (۴۳/۱).

^۲- الشفا فی تعریف حقوق المصطفی (۹۶/۱) تألیف قاضی عیاض بن موسی الیحصبی «متوفای ۵۴۴ هجری قمری».

^۳- الإبانة لابن بطة (۵۹۹) والإعتصام للشاطبی.



- امام علامه اسحاق تجیبی رحمہ اللہ می گوید: «ہر گاہ یاران رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم از رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم حرفی می زدند و یادی از او می کردند، بدن شان می لرزید، نرم می شدند و گریہ می کردند».^۱

- قاضی عیاض رحمہ اللہ می گوید: «زیادی از تابعین چنان بودند کہ ہر گاہ نام رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم می شنیدند از محبت زیاد می گریستند».^۲



محمدفتح ۲۲ سال سن داشت، او فرمانده سپاهی بود که لقب بهترین سپاه اسلام را گرفت، او قسطنطنیه پایتخت بیزانت (بیزانس) را فتح کرد.

٢- الشفا (٢٦/٢).

- اسامه بن زید ۱۷ سال سن داشت، او فرمانده ای سپاهی شد که ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهما در آن لشکر بودند و آماده نبرد بابرگترین لشکر دشمن شد.
- سعد بن ابی وقاص که ۱۷ سال سن داشت، و اولین کسی بود که در راه الله تیراندازی کرد، پیامبر اسلام در مورد او فرمود: سعد دایی (ماما) من است و هیچکس دایی خوبی مثل دایی من ندارد.
- ارقم بن ابی ارقم که ۱۶ سال سن داشت و به مدت ۱۳ سال خانه اش مخفیگاه و پناهگاه پیامبر اسلام و یارانش بود.
- طلحه بن عبیدالله ۱۶ سال سن داشت، او در جنگ احد با پیامبر اسلام پیمان مرگ بست و آنقدر از پیامبر اسلام دفاع کرد که در آن جنگ دستش فلج شد.
- زبیر بن عوام که ۱۵ سال سن داشت، او اولین کسی بود که در راه دفاع از اسلام شمشیرش را بیرون آورد، او فرستاده ای پیامبر اسلام به سرزمین های دیگر بود.
- معاذ بن عمر بن جموع با ۱۳ سال سن و معوذبن عفری با ۱۴ سال سن در جنگ بدر ابوجهل سرکرده ای مشرکان را به هلاکت رساندند.



(۱۰۰) قصه برای اطفال



- زیدبن ثابت که ۱۳ سال سن داشت، او کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه وسلم بود و زبان های یهود و سریانی را در ۱۷ روز یاد گرفت او مترجم رسول الله صلی الله علیه وسلم و حافظ قرآن بود.

– عتاب بن اسدکه ۱۸ سال سن داشت، وقتی پیامبر اسلام مکه را ترک کرد، کل شهر را به او سپرد.

آری فرزندم، نفر بعدی تو هستی، برای امت نشان بده که
قهرمانی، همت را بیزما تا دیگران قوت کنند و نامت در تاریخ ثبت
شود.^۱



قصہ [۵۴]: افراد سخن چین !:

- شخصی نزد خالد بن ولید رضی الله عنه آمد و گفت: فلانی تو را دشنام داد!

گفت: نامه ای اعمال خودش است؛ بگذار با هر چه که میخواهد آنرا پُر کند.

- شخصی به وهب بن منبه گفت: فلانی تو را دشنام داد!
گفت: آیا شیطان کسی را غیر از تو برای رساندن این خبر پیدا
نکرد.

١- كلام من القلب (صفحه ٣٤).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



- شخصی نزد علی رضی الله عنه آمد و گفت: فلانی در مورد تو سخنان بدی میگوید!

گفت: اگر آنچه که در مورد من میگوید حق باشد الله مرا ببخشد و اگر آنچه که در مورد من میگوید ناحق باشد الله او را ببخشد.

- شخصی از یک نفر نزد یکی از صالحین (نمامی) سخن
چینی نمود!

گفت: با سه جنایت به نزد من آمدی: بین من و برادرم فاصله انداختی و قلب خالی ام را مشغول کردی و جایگاهت را در نزد من خراب کردی.

- شخصی نزد امام شافعی آمد و گفت: فلانی در مورد تو بد گویی میکند!

در پاسخ گفت: اگر راست گفته باشی پس تو سخن چین هستی و اگر دروغ گفته باشی فاسق هستی در نتیجه شخص خجل شد و برگشت.

– مردی به فضیل بن عیاض گفت: فلانی غیبت من را می‌کند. فضیل گفت: «برایت خیر و خوبی جلب کرده است».^۱

۱- تفاوت ما با سلف صالح (صفحه ۸۰).



قصه [۵۳]: همت‌های بزرگ‌مردان:

امام شافعی رحمه الله در سن ۷ سالگی قرآن را حفظ کرد و در سن ۱۰ (ده) سالگی کتاب موطأ امام مالک را حفظ نمود و در سن ۱۵ سالگی با اجازه استادش مسلم بن خالد زنجی فتوی داد.

هنگامی که امام شافعی به نزد امام مالک آمدند موطأ را از حفظ برای امام مالک خواندند که امام مالک از حفظ امام شافعی تعجب کردند و به او گفتند: از الله بترس و از گناهان دوری کن زیرا تو آینده روشنی خواهی داشت [مقدمه «المجموع» امام نووی].

امام مالک رحمه الله می گوید: برادری داشتم در سن ابی شهاب زهری. روزی پدرم از ما سؤالی کرد که برادرم جواب صحیح داد. پدرم به من گفت: کبوترها تو را از طلب علم بازداشته اند. از این قول پدرم ناراحت شدم و مدت ۷ سال در محضر ابن هرمز به کسب علم مشغول شدم. امام مالک در طلب علم کوشا و جدی بود و خود امام می گویند: در هنگام ظهر در زیر آفتاب که هیچ سایه ای نبود انتظار خارج شدن نافع برده آزادشده عبدالله ابن عمر - رضی الله عنهم - را می کشیدم که انسانی تندخو و خشن بود. پس از اینکه از خانه خارج می شد خود را مشغول کرده مثل اینکه او را ندیده ام پس بر او سلام کرده و هنگام داخل شدن به خانه از او





او متون و اسانیدی را حفظ داشت که حافظه هزاران نفر از حفظ آن عاجز است.

اگر چنانچه زندگی امام بخاری را از دوران کودکی اش بررسی کنیم اتفاقات و رفتارهای شگفتی را خواهیم دید، در حالی که کودکی ده ساله بود اسانید حدیث را حفظ داشت و استادش را به تجدید نظر در روایت حدیث وامی داشت. و استاد سخنش را قبول می کرد. مانند اطفال دیگر در سنین کودکی به بازی و سرگرمی مشغول نبود. زیرا که وظیفه مهمی را که عنایت الهی به او عرضه کرده بود به خوبی درک می کرد و در این باره می فرماید: «از ده سالگی به حفظ حدیث تمایل پیدا کردم» قبل از پانزده سالگی در کنار ائمه بخارا، مرو و نیشابور حاضر می شود تا احادیثی را که شیوخ قادر به حفظ آنان نیستند حفظ کند.

حاشد بن اسماعیل حادثه بسیار جالبی را در این خصوص بیان می کند که به حافظه قوت و دقت هوشمندانه او اشاره می کند می گوید «ابو عبدالله البخاری با ما، در مجالس حدیث مشایخ بصره شرکت می کرد در حالی که چیزی را یادداشت نمی کرد بعد از مدتی من و دوستم به او گفتیم: «چرا همراه ما در مجالس علم شرکت می کنی ولی احادیث را یادداشت نمی کنی؟».

امام بدون اینکه جوابی بدهد فقط به ما نگاه می کرد. ما با وجود این هر روزه سوال خود را تکرار می کردیم بعد از شانزده روز به ما

گفت: «شما خیلی سماجت می کنید و هر روز به من ایراد می گیرید. آنچه را که در مجالس حدیث نوشته اید به من نشان دهید».

ما آنچه را که در آن مجالس حدیث نوشته بودیم به او نشان دادیم که بیش از شانزده هزار حدیث بود و همگی را از حفظ خواند ما نوشته های خود را از محفوظات او تصحیح می کردیم سپس امام رو به ما کرد و گفت: «آیا شرکت کردن من در حلقه های دانش به هدر دادن عمر بوده؟».

آری:

امام بخاری در سن پانزده سالگی نزد بیکندی بود. او چندین ساعت متوالی با ذکر سند به قرائت حدیث پرداخت بیکندی متوجه شد که این نوجوان حافظ بیش از هفتاد هزار حدیث است، در حالی که امام بخاری مجلس درس را ترک می کرد، سلیم بن مجاهد یکی از حفاظ حدیث نزد بیکندی آمد. بیکندی به او گفت: «اگر کمی زودتر می آمدی نوجوانی را می دیدی که هفتاد هزار حدیث را حفظ است».

سلیم به مجاهد تعجب کرد و به سرعت به دنبال امام بخاری بیرون آمد تا اینکه به او رسید و گفت: «آن کس که هفتاد هزار حدیث را حفظ است توئی؟».

امام بخاری در جواب گفت: «بله و شاید هم بیشتر. احادیث را از صحابه و تابعین روایت می کنم در حالی که زادگاه محل سکونت و تاریخ وفات آنان را نیز می دانم و نیز می توانم آن احادیث را همراه با اصل آنان از کتاب و سنت ذکر کنم».

محمد بن حاتم ابوجعفر وراق یکی از شاگردان امام بخاری روزی از امام پرسید.

اوائل کار شما چگونه بود و چگونه به فراگیری علوم حدیث پرداختید؟

امام فرمود: در آغاز به من الهام شد که احادیث رسول الله صلی الله علیه وسلم را حفظ کنم و من در مکتب بودم.

ابوجعفر در ادامه پرسید: در آن هنگام چقدر سن داشتید؟
امام در جواب گفتند: ده سال یا کمتر از ده سال داشتم که حفظ حدیث را آغاز کردم. [هدی الساری، صفحه ۴۸۸ / ارشاد الساری، ۱/ ۳۱].

و هنوز به سن پانزده سالگی نرسیده بود که برای کسب علم حدیث به سرزمین های حجاز، عراق، شام، و مصر سفر کرد، و از علما و پیشوایان بزرگ آنجا اخذ حدیث نمود.

شیخ بدوی می گوید: همچنین امام محمد بن اسماعیل بخاری از سایر علمای شهر بخارا مانند محمد بن سلام، عبدالله بن محمد

مسندی، ابراهیم بن اشعث و محمد بن یوسف، کسب فیض نمود و تا شانزده سالگی، حدود هفتاد هزار حدیث، حفظ کرد.

اسحاق بن راهویه رحمه الله می گوید: یکصد هزار حدیث حفظ کرده بودم، وقتی به آن از ته دل نگاه کردم هفتاد هزار آن صحیح، و چهار هزار آن دروغ بود، کسی از او در این باره پرسید؟ جواب داد: اگر به حدیثی می رسیدم آن را موشکافی و بررسی می کردم. [السیر: (۱۱/ ۳۷۳)].

امام نسائی هنوز به سن پانزده سالگی نرسیده بود که برای کسب علم حدیث به سرزمین های حجاز، عراق، شام، ومصر سفر کرد، واز علما وپیشوایان بزرگ آنجا اخذ حدیث نمود.

در مورد **حافظ ابن عساکر** گفته شده:

«الأربعین البُلدانیة» را تألیف کرد: چهل حدیث از چهل شیخ از چهل شهر. و شمار شیوخ، یعنی استادان او ۱۳۰۳ شیخ و هشتاد و چند زن است که استاد او بودند. و جمعی بسیار از او حدیث روایت نمودند؛ از آن جمله همسفر او در طلب حدیث، ابوسعد سمعانی است، پس از آن علامه شمس الدین ذهبی تألیفات ابن عساکر را شمرد و به پنجاه عنوان رسید. و در باب های علم چهار صد مجلس املاء نمود. و املاء هر مجلسی به منزلت کتابی بود.



امام ابن تیمیه رحمه الله کتاب الجمع بین الصحیحین نوشته ای حمیدی را در علم حدیث حفظ کرد، و در هر تخصصی یکی از کتاب های مرجع آن فن را حفظ نمود.

از علمایی معاصر؛ **عبدالله بن جبرین** بعد از اینکه در سن ده سالگی قرآن را حفظ می کند، به حفظ متن اربعین نووی وعمدة الاحکام می پردازد.



قصه [۵۴]: آیا ما نیز اینگونه خواهیم شد؟!

امام بخاری رحمه الله میفرماید: از زمانی که به سن بلوغ رسیدم هرگز غیبت هیچ مسلمانی را نکردم.

جوان گرامی؛ براستی، تا حالا چند بار دهن دوستان را محکمی گرفتی تا غیبت نکنند؟

امام شافعی رحمه الله میفرماید: «هرگز نه به راست و نه به دروغ به الله قسم یاد نکردم».

امید که تو جوان فقط به دروغ قسم یاد نکنی!
حاتم الاصم رحمه الله میفرماید: «زمانیکه برای نماز بلند میشوم
کعبه را روبروی خود و بهشت را در سمت راست و جهنم را سمت
چپ خود و فرشته ای مرگ را نیز پشت سر خود تصور میکنم و نیز
خود را در سر پل صراط و فکر میکنم آخرین نمازم باشد و در آخر



نماز را شروع میکنم و نمیدانم الله متعال از من قبول میکند، یاخیر؟

همسر عمر بن عبدالعزیز رحمه الله میفرماید: «هیچ کس رو مانند عمر عبدالعزیز ندیدم از قیامت بترسد و در نماز آنقدر گریه کند. بعضی وقتها از بس گریه میکرد فکر میکردم فوت کرده است».

ابوسلیمانی دارانی رحمه الله میفرماید: «همه روزه به آینه نگاه میکنم، برای اینکه ببینم صورتم بخاطر گناه سیاه شده است یا نه؟! سفیان ثوری رحمه الله میفرماید: «قسم به الله متعال؛ زمانی که یک منکر رامی بینم ونمی توانم مانعش شوم و اجازه نمیدهند، کسانی را که آن منکر را انجام می دهند نصیحت کنم، از بس غصه میخورم ادرارم به خون تبدیل میشود».



قصه [۵۵]: اهمیت وقت:

امام ابن القيم رحمه الله در کتاب "روضة المحبین" فرمود: شیخ من ابن تیمیة رحمه الله به من خبر داد که بیماری ام آغاز شد و طبیب به من گفت: مطالعه در علم بیماری ات را زیاد می کند، به او گفتم من نمیتوانم از مطالعه و تعلیم دست بکشم ومن برای داوری درین مسئله علم تو را به حکمیت میطلبم، آیا نه اینست که

روح وقتی شاد و مسرور شد نیروی بدنش می افزاید و دفع مرض میکند؟ گفت: بله، گفتم پس روح من به علم شاد می شود و با شاد شدن جسمم نیرومند میشود و من به وسیله ای آن آسوده می شوم. طیب گفت: این رویه از طب ما بیرون است. یعنی خودت بهتر دانسته ای و به علم خودت عمل کن که زودتر بهبود می یابی.^۱

- امام حافظ عبدالعظیم منذری از مدرسه بیرون نمی رفت مگر برای نماز جمعه. ایشان پسری داشت فاضل و نجیب، محدث و از نابغه های حفاظ به نام رشید الدین ابوبکر محمد که الله تعالی او را پیش از پدرش از دنیا برد، امام منذری بر پسرش نماز خواند و تا دروازه مدرسه او را تشییع جنازه نمود، آنجا چشمانش پر از اشک شد و گفت: فرزندم به الله تعالی سپردمت و از او جدا شد.

آری، «آنان فقط کمی از شب را به خواب میگذرانند». و غالب شب را صرف نماز و راز و نیاز میکردند، آنان در تربیت نفس خود و رام کردن آن بر طاعت و عبادت آنقدر مبالغه میکردند که چنانچه اگر خلاف سنت پیامبرشان تلقی نمی شد شب و روز را تماما در ارتباط با الله و رکش و سجود سپری میکردند.

^۱ - روضة المحبین به حواله کتاب آشنائی با علمای اسلام (صفحه ۱۸۵).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



- ابن عقیل حنبلی رحمہ اللہ در حالی کہ ہشتاد سال سن داشت می گفت:

برای من روا نیست که ساعتی از عمرم تلف شود حتی اگر زبانم از مذاکره [علم] و مناظره از کار بیافتم و بینایی‌ام از مطالعه ناتوان شود، در همین حال که افتاده‌ام فکرم را به کار می‌گیرم!^۱



قصه [۵۶]: علمایی که چشمانشان را از دست دادند !:

آری فرزندم؛ برخی از علمای که بخاطر مطالعه زیاد وترس از
الله، چشمان خود را از دست داده اند:

امام ترمذی، ازینکه بسیار میگریست و می نوشت نابینا شد.^۲
امام ذهبی تقریباً به مدت نیم قرن به تالیف پرداخت، و از مطالعه و کتابت زیاد، سرانجام در پایان عمر خود نابینا شد.^۳
امام ابن کثیر، او تمام شب های عمر خود را در نوشتن سپری کرد، تا اینکه به سبب نور چراغ، چشمان خود را از دست داد.^۴
امام بیهقی با چشمان خیلی ضعیف کتاب می نوشتند.^۵

١- علو الهمة (صفحه ٢٠٢).

۲- آشنائی با علمای اسلام (صفحه ۸۵).

۳- آشنائی با علمای اسلام (صفحه ۱۸۱).

۴- آشنائی با علمای اسلام (صفحہ ۱۸۸).

۵- آشنائی با علمای اسلام (صفحه ۱۱۸).



واینکه، امام زرکلی می گوید: «۵۵ عالم به سبب مطالعه و نوشتن زیاد، چشمان شان را از دست داده، وبقیه عمر پربرت خویش را نابینا سپری کردند».



قصه [۵۷]: دوست داشتن کتاب ومطالعه:

اسحاق بن راهویه امام حدیث با بیوه‌زنی بدین دلیل ازدواج کرد که کتاب‌های امام شافعی را داشت!.

عالم نحو "ابن خشاب" بر صحافی‌ها گذشت و چندین کتاب را با قیمت ۵۰۰ دینار معامله کرد اما پول کافی برای پرداخت نداشت لذا خانه‌اش را فروخت تا بهای کتابها را بپردازد!.

ابن جوزی بیش از ۲۰ هزار جلد کتاب خواند...

و در کتابخانه خلیفه مستنصر بالله، ۶۰۰ هزار کتاب وجود داشت!

امام مزنی می‌فرماید: «کتاب الرساله را پنج‌صد مرتبه خوانده‌ام، در هر بار مطالعه‌اش فایده جدیدی بدست آورده‌ام».

امام نووی فرمودند: «پیرامون الوسیط با من منازعه و نقاش کردند، حالانکه این کتاب را چهارصد بار مطالعه نموده‌ام».

ابو بکر ابهری می‌گوید: «مختصر بن عبد الحکم را پنج‌صد بار، اسدییه را پنج‌صد و هفتاد بار، موطأ را همچنان (پنج‌صد و هفتاد



بار)، مبسوط را سی بار و مختصر بن برقی را هفتاد بار مطالعه نموده‌ام».

عبد اللطیف افتخار الدین کرمانی حنفی می‌گوید: «المحیط برهانی را صد بار مطالعه کرده‌ام».

حافظ غالب بن عبد الرحمن غرناطی، هفت صد بار صحیح البخاری را تکرار نموده است.



قصه [۵۸]: امام نووی و کثرت مطالعه:

امام نووی مؤلف ریاض الصالحین در ۴۰ سالگی وفات نمود و به خاطر مشغولیت به علم و مطالعه ازدواج ننمود، اما آیا میدانی که چقدر کتاب نوشت؟! ۵۰۰ کتاب، سبحان الله.

آیا کیفیت خوردن امام نووی را میدانی؟! می‌گوید: «تا زمانی که از فرط خستگی بر زمین نمی افتادم نمی خوردم و نمی نوشیدم» چون وقتی برای استراحت نداشت، گاهی اوقات که مادرش غذا را تهیه می نمود برایش می گفت: غذا آماده است، میفرمود: مشغول مطالعه هستم، مادرش می آمد و به او غذا می داد ولی خود امام متوجه نمی شد و در وقت اذان صبح از علم فارغ می شد به مادرش می گفت: غذا بیاور!، مادرش می گفت: فرزندم! به تو غذا دادم او می گفت: متوجه نشدم چون مشغول علم بودم.



مطالعه یک نیاز انسانی است؛ چون بدون آن معرفت حاصل نمی‌شود، چون با آن می‌توان به معلومات مهم پیرامون زندگی و جهان و آنچه در این دو اتفاق می‌افتد دسترسی پیدا کرد.

هرگاه مطالعه قطع شود، در حقیقت، مرگ تدریجی انسان شروع شده است.^۱



قصہ [۵۹]: ہمت امام ابن جوزی رحمہ اللہ درتألیف

وتصنيف:

ابن الجوزی از صحبت افراد بیکار به الله تعالی ُ پناه می برد و تألیفاتش به سبب نگهداری وقت، از پانصد تألیف گذشت. عادت های دید و بازدیدهای طولانی و زیاد و آن را خدمت دانستن، نزدش بسیار مذموم بود. برای جلوگیری از ایجاد نگرانی و دشمنی در صورت نپذیرفتن زائرانش و از طرف دیگر اجتناب از ضایع نمودن وقت در صورت سازش با زائران، در صورت امکان از ملاقاتشان عذرخواهی می کرد و در غیر اینصورت، کارهایی که مانع گفتگو نمی شد و نیازی به فکر کردن و حضور قلب نداشت؛ مانند: چیدن کاغذ، قط زدن قلم و دسته بندی دفترها را در حضور آن ها انجام می داد و سخن را با ایشان کوتاه می کرد و هنگام

۱- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).



مرگ، وصیت نمود با آنچه از قط زدن قلم ها جمع کرده است، آب غسل او را گرم کنند. ایشان در کتابی که برای نصیحت به پسرش نوشته، آورده است که: هر نفسی حکم کتابخانه ای دارد، زیانباری اینست که روز قیامت، کتابخانه ات را خالی ببینی.^۱



قصه [۶۰]: تقوی عبدالغنی مقدسی (مؤلف عمدة الاحکام):

عبدالغنی مقدسی دمشقی امام محدث تا روزی که از جهان رفت، مشغول نسخه برداری از کتب و مشغول تألیف و مطالعه و تدریس حدیث و عبادت الله تعالی بود، گاهی اوقات میان نصف شب تا فجر، هفت بار وضو می گرفت و می گفت: نماز به دلم خوش است، مادامی که اعضای وضویم تر است.^۲



قصه [۶۱]: لذت تحصیل علم:

- امام محمد بن عمر فخر الدین رازی، علامه متبحر در فنون متعدد تأسف می خورد بر وقتی که صرف خوراک خوردن می نمود. در دل شب هر مسأله مشکلی را که حل می

^۱- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).

^۲- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).

نمود، می فرمود: کجایند ابناء ملوک از این لذتی که ما داریم. دست به دست شدن مقام ها و منصب ها را درس عبرتی می دانست تا هر دانشمند، آخرت را وجهه همت خود قرار دهد.^۱

- امام ابن سُکَینه در علم استاد و در معرفت و اتقان و زهد و عبادت و حسن هیئت و موافقت سنت و سلوک طریق سلف صالح شیخ زمان خود بود. هیچ ساعتی از وقت او نمی گذشت مگر در قرائت قرآن کریم یا ذکر یا تهجد یا خواندن مردم بر او و مطالعه، از خانه بیرون نمی رفت مگر برای نماز جمعه یا نماز عید یا نماز جنازه، به خانه اهل دنیا نمی رفت نه در عروسی نه در عزاء. ایشان از شاگردانش می خواست هنگام ورود به مجلس علم، چیزی جز «السلام علیکم» نگویند تا راه تعارف و مجامله بسته شود و به جای آن به کسب علم پرداخت.



۱- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).

قصه [۶۲]: سلف صالح، و حفظ زبان:

- سفیان بن عیینة می فرماید: «افرادی از سلف ما اینگونه گفته اند:

«إنما لسانی سبع إن أرسلته خفت أن يأکلنی».^۱

یعنی: زبانم همانند حیوانی درنده است، اگر او را به حال خود بگذارم خودم را قربانی خواهد کرد.

- حسن بن بشار می گوید: «سی سال است که سخنی نگفتم ام که برای آن نیاز به عذرخواهی داشته باشم».^۲

- بشر بن منصور می گوید: نزد ایوب سختیانی بودیم، پس سخن بسیار گفتیم، تا آنکه ایوب گفت: «دست نگه دارید... [آنقدر کم سخن گفته ام] که اگر بخواهم همه آن را برایتان بازگو کنم، می توانم».

- یکی از سلف می گوید: کسی که سکوت می کند، منتظر پاداش الله است و کسی که سخن می گوید، منتظر عذاب الله می باشد؛ زیرا فردی که سخن می گوید، دچار اشتباه می شود.^۳

^۱- الصمت و آداب اللسان - ابن ابی الدنيا.

^۲- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).

^۳- ارزش وقت نزد علمای اسلام (۲۰-۳۰).



- امام مُورِّقُ الْعِجْلِي رحمه الله می فرماید: مساله ای هست که من از بیست سال پیش در طلب آن هستم، اما هنوز به آن دست نیافته ام، و هرگز هم طلب آن را ترک نکرده ام! گفتند: ای ابو معتمر آن مساله چیست؟

فرمود: سکوت اختیار کردن در اموری که به من مربوط نیست.^۱
- ثابت بن قره رحمه الله می گوید: «آسایش بدن در کم غذا خوردن است، و آسایش درون با کم گناه کردن، و آسایش زبان با کم سخن گفتن».^۲

- ابن دقیق العید می گوید: سخنی به زبان نیاوردم و کاری نکردم مگر آنکه برایش جوابی نزد الله آماده کرده ام.^۳



قصه [۶۳]: تفاوت ما با نیاکان مان!

شیخ علی طنطاوی می گوید: پدران مان عصر مغازه‌هایشان را می‌بستند و به همان مقدار از روزی که به دست آورده بودند، قانع می‌شدند.

لذا قبل از مغرب شام می‌خوردند و بعد از عشا می‌خوابیدند و برای نماز صبح برمی‌خاستند.

^۱- جامع العلوم والحکم (۴۴۳).

^۲- زاد المعاد.

^۳- فتح المغیث (۹۳/۱).



(۱۰۰) قصه برای اطفال



در نتیجه جسم‌هایشان آسوده و اعصاب‌شان راحت بود.
اما ما ساعت ۱۱ شام می‌خوریم و ۱ می‌خواهیم و ۹ صبح بیدار
می‌شویم.

خواستیم که سنت و برنامه الله را در هستی تغییر دهیم، غافل از اینکه سنت الهی قابل تغییر نیست.

بنابراین الله سلامتی ما را به بیماری و آسایش ما را به خستگی تبدیل کرد.^۱



قصه [۶۴]: کسی که خواهان طالب العلم شدن است !:

امام ذهبی رحمه الله میفرماید: بقی بن مخلد از اندلس تا به بغداد پیاده سفر میکند تا به امام اهل السنه احمد بن حنبل ملاقات کند، و حدیث را فرا گیرد، زمانی که نزدیک دیوار شهر بغداد میشود خبر حصار و پای بندی علیه حلقات درسی احمد بن حنبل از طرف حاکم وقت به گوشش میرسد، این خبر بقی را اندوه گین می سازد، باز هم سامان خود را در جای میگذارد و در تلاش آدرس خانه احمد بن حنبل خارج میشود، دروازه ای را دستک میزند احمد بن حنبل خودش دروازه را باز میکند، بقی بن مخلد میگوید: من مسافر م راه دور را پیمودم تا از علم شما فیض یاب شوم؟ امام پاسخ میدهد:

۱- تفاوت ما با سلف صالح (صفحه ۹۰).



عزیزم داخل شو تا از جریان آگاه شوی، از طرف حاکم وقت علیه حلقات درسی من پای بندی است نمیتوانم تورا حدیث بشنوانم؟ بقى بن مخلص عرض میکند: جناب امام اگر اجازه بدهید من همه روزه بدستم کجکول گدای میگیرم بحیث گدايگر نزد تان حاضر میشوم میگویم: چیزی دارید به راه الله بدهید، درهمین مدت یک ویا دوحديث برايما ارائه بدارید؟

این طرح را پسندید همه روزه یک، دو، سه حدیث برایش تعلیم میداد تا این که بقى بن مخلص ۳۰۰ حدیث را فرا گرفت، وپای بندی هم برداشته شد.

بقى بن مخلص میگوید: بعد ازین هر زمانیکه در حلقه درس امام اهل السنه حاضر میشدم آوازم میداد، ودر نزدیک خودش جایم میداد ودر خطاب به باقى شاگردانش میگفت: «هذا يقع عليه اسم طالب العلم».

شاگرد ومحصل واقعی بقى بن مخلص است.^۱



^۱ - سیر أعلام النبلاء (۱/ ۱۴۴).



قصه [۶۵]: داستانی از اخلاص امام ابن مبارک، و تلاش در

اعمال صالحه:

امام ذهبی از امام ابوحاتم رازی رحمه الله نقل می کند که او فرمود: عبده بن سلمان مروزی مرا چنین گفت که: ما گروهی جنگجو بودیم که به همراه عبدالله ابن مبارک رحمه الله در سرزمین روم به سر می بردیم پس با دشمن روبرو شدیم. وقتی صف ها در برابر هم قرار گرفتند مردی از لشکر دشمن بیرون آمد و مبارز طلبید، پس مردی از صف ما بیرون آمد و آن مرد او را کشت. باز مردی دیگر برای مبارزه ی با او بیرون آمد و جنگید و به دست او کشته شد...

باز آن جنگجوی رومی مبارز طلبید، مردی از لشکر بیرون آمد و مدتی با او جنگید و سپس او را ضربه ای زد و به قتل رساند، پس مردم بر وی ازدحام کردند. به او نگاه کردم و فهمیدم که عبدالله بن مبارک است و صورت خود را با آستین خود پوشانده است. پس گوشه ی آستین او را گرفتم و کشاندم و دیدم که خود اوست...^۱



^۱ - سیر اعلام النبلاء (۳۷۸/۸).

قصه [۶۶]: نامه ای برای فضیل بن عیاض رحمه الله:

امام جصاص می گوید: «ابن مبارک یک سال به جهاد می رفتند و سال دیگر عازم حج بیت الله می شدند. و هنگامی که در جهاد طرطوس بودند. چند قطعه شعر برای عابد الحرمین «فضیل بن عیاض» نوشتند و فرستادند که عبارت از:

یا عابد الحرمین لو ابصرتنا

لعلمت انک بالعباده تلعب

من کان یخضب خده بدموعه

فنجورنا بدمائنا تتخضب

یعنی: «ای عبادت گذار حرمین! اگر ما مجاهدان را ببینی، آنگاه یقین خواهی کرد که عبادت را به بازی گرفته ای. شما رخسار خویش را با اشک های تان خیس خواهید کرد، اما گردن های ما با خون های مان رنگین خواهد شد».

هنگامی که فضیل بن عیاض این اشعار را خواند اشک از چشمانش جاری شد و گفت: که ابن مبارک رحمه الله درست گفته و مرا خوب نصیحت کرده است.^۱



^۱ - سیر اعلام النبلاء (۳۷۸/۸).

قصه [۶۷]: طوری نماز میخوانم که این آخرین نمازم

است !:

عِصام رحمه الله از حاتم زاهد رحمه الله پرسید تو چگونه نماز میخوانی؟

فرمود: وقت نماز که میرسد با اطمینان کامل وضوء میگیرم و سپس به جایی میروم که در آنجا نماز خوانده میشود و طوری می ایستم که گویا کعبه روبروی من است و پاهای من بر پل صراط قرار دارند، سمت راستم بهشت و سمت چپم جهنم است و بالای سرم فرشته موت قرار دارد و چنین تصور میکنم که این آخرین نماز در زندگی من است و شاید بار دیگر نماز خواندن برایم میسر نشود و حالت قلبم را فقط الله جل جلاله میداند و بس. و سپس با کمال عاجزی "الله اکبر" میگویم و بعد از آن قرآن میخوانم و همراه با تفکر در معانی آن.

بعد از آن با تواضع و فروتنی رکوع میکنم و با عاجزی سجده و با اطمینان کامل، طوری نماز را به اتمام میرسانم که با توجه به رحمت الله جل جلاله قبولیت آنرا امیدوار هستم و با توجه به اعمال خودم از قبول نشدنش میترسم!.

عِصام رحمه الله پرسید چند مدت است اینگونه نماز میخوانی؟



حاتم رحمه الله جواب داد: سی سال است. آنگاه عصام رحمه الله به گریه در آمد و گفت؛ مرا یک نماز هم با این کیفیت نصیب نشده است!^۱



قصه [۶۸]: پسر، انگشترت را بفروش، و شکم گرسنگان را سیر کن !:

به عمر بن عبدالعزیز (رضی الله عنه) گفتند که پسرش یک انگشتری خریده است که نگینش هزار درهم می ارزد! او فوراً نامه ای نزد او فرستاد و گفت: «اما بعد... به من گفته اند که تو انگشتری خریده ای که بهای نگینش هزار درهم است، با رسیدن این نامه ی من آنرا بفروش و با پولش هزار گرسنه را سیر کن و برای خود انگشتری که نگینش از آهن باشد بخر و روی آن بنویس: «رَحِمَ اللهُ امرأَةً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ».

یعنی: «الله رحمت کند آنکس را که حد و اندازه ی خود را می شناسد».^۲



^۱- اسباب خشوع در نماز (صفحه ۵۶).

^۲- حلیة الأولیاء.

قصه [۶۹]: فتح هند توسط حجاج بن یوسف:

حجاج بن یوسف که به خون ریزی مشهور است و بعضی ها شر اولین و آخرین اورا یاد می کنند، یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان ذکر می کند که: زن مسلمان در هند اسیر شد و فریاد زد که یا حجاجاه! خبر به حجاج که رسید گفت: لیبک لیبک، هفت میلیون درهم خرج کرد تا هند را فتح کرده و آن زن را آزاد کند؟!^۱



قصه [۷۰]: صلاح الدین ایوبی و فتح قدس:

سلطان صلاح الدین شیفته جهاد بود و به آن اهمیت زیادی قایل می شد، جهاد عبادت و لذت زندگی و غذای روح و مایه آرامش روانش بود، قاضی بهاء الدین بن شداد می گوید: «عشق جهاد تمام وجودش را فرا گرفته بود، بگونه ای که تنها از جهاد سخن می گفت و جز به تجهیزات و مردان جنگی به موضوعی دیگر نمی اندیشید، و تنها به کسی توجه می کرد که از جهاد سخن بگوید و به آن ترغیب نماید، به خاطر عشقی که به جهاد فی سبیل الله داشت اهل، اولاد، وطن و خانه اش را ترک کرده و از دنیا تنها به سایه خیمه ای در معرض باد و طوفان قرار داشت بسنده نمود...»

^۱ - معجم البلدان (۵/۳۵۰).

هرگاه شخصی می‌خواست خود را به وی نزدیک کند از جهاد سخن به میان می‌آورد و او را ترغیب می‌نمود... به جرأت می‌توان گفت که پس از آغاز جهاد حتی یک درهم در جایی دیگر جز جهاد و تجهیز لشکر هزینه نکرده است».

ابن شداد، عشق سلطان به جهاد و دلسوزی وی نسبت به اسلام را اینگونه توصیف می‌کند: «در آن روز میان دو لشکر نبرد سختی جریان داشت و سلطان همچون مادری داغ دیده که فرزندش را از دست داده با اسبش بی‌قرار از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌تاخت و مردم را برای جهاد و مبارزه برمی‌انگیخت و خود نیز به تنهایی به صفوف دشمن حمله برد، و به تنهایی میان صفها می‌گشت و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود بانگ برمی‌آورد با «یا للاسلام!! یا للاسلام».

در جنگ «عکه» هرگز غذایی به دهان نبرد و تنها با چند لیوان نوشیدنی که پزشک توصیه کرده بود اکتفا نمود».

«یکی از پزشکانش به من گفت که او آنقدر در امر جهاد منهک بود که از روز جمعه تا روز یکشنبه غذایی جز چند لقمه ناچیز تناول نکرد».

آری فرزندم، دوازده سال تمام جهاد کرد تا سرزمین شام را که پس از وفات نورالدین زنکی تکه تکه شده و هر شهری، کشوری شده بود را یک پارچه کرد و زیر یک پرچم جمع کرد.



قدس را آزاد کرد که نزدیک به ۸۸ سال به دست صلیبیان بود. دولت فاطمیون را سرنگون کرد که مدت ۲۰۰ سال حکمرانی کردند و بر درب مساجدشان نوشته بودند "لعن الله ابی بکر و عمر". در جنگ "حطین" با ارتشی ۱۲ هزار نفری توانست ارتش صلیبیان را شکست دهد که قریب به ۶۳ هزار نفر بودند. توانست هجوم سوم صلیبیان را که با سپاهی ۲۵۰ هزار نفری یورش آورده بودند را با جیشی ۱۲ هزار نفری شکست دهد. صلاح الدین ۲۴ سال حکمرانی کرد که مؤرخین می گویند: ۱۶ سال سوار بر اسب و چادر نشین بود و نتوانست در خانه ای سکنی گزیند.^۱



قصه [۷۱]: محمد بن قاسم، فاتح جوان مسلمان:

محمد بن قاسم در سن هفده سالگی با افرادی چند، راهی فتح هند می شود. دریاها در سر راهش مانع و قلمرو مملکت دشمن وسیع بود و راه های سخت و ناهمواری داشت که عرب ها تا آن وقت نیازموده بودند. او به نفوس بدی که مردم می زدند و ترس و ربعی که پیش پایش می گذاشتند، وقتی ننهاد، در نتیجه ایمان بر

^۱ - سلطان صلاح الدین ایوبی فاتح قدس (صفحه ۳۲).



قدرت و روح بر ماده غلبه کرد و بدین سان هند از سند تا ملتان به تصرف مسلمانان درآمد.^۱

مادر سلطان محمد فاتح در سن هفت سالگی او را به کنار دریا می برد و شنا را به او تعلیم می داد، تا اینکه در سن ۲۳ سالگی بیزانس، آن سوی دریاها را فتح کرد.^۲

هنگامی که خبر درگذشت محمد فاتح را به پاپ ناقوس های کلیسا را به صدا در نمی آوردند، هنگامی که خبر درگذشت محمد فاتح را به پاپ رساندند، دستور داد تا مدت سه روز مردم نماز شکر بخوانند و جشنی بزرگ برپا کنند.



قصه [۷۳]: شکنجه شدن امام ابوحنیفه توسط حاکم

وقت:

فرزندم، در اسلام مشکلات و سختی های است که اگر در قبال آن صبر کردی، پس الله تعالی ترا بزرگ می سازد، و بزرگ می میراند، و بزرگ بر می انگیزدت.

خلیفه منصب قضاء را چندین بار به وی عرضه نمود و به خاطر آن شکنجه شد و مضروب شد ولی می گفت من شایستگی آن را

۱- بازگشت به اسلام (صفحه ۲۷).

۲- اسلام و رجعت (صفحه ۱۳۳).

ندارم. خلیفه می گفت: تو دروغ می گویی، چون شایستگی آن را داری. پاسخ می داد: می بینی! خودت می گویی که من دروغ می گویم. پس شایسته ی منصب قضاء نیستم. ابوحنیفه به شدت از قضاوت قضات خرده می گرفت و اشتباهاتشان را بیان می کرد. به همین دلیل منصور این شیوه را پیش می گرفت تا بواسطه ی آن از دست وی آسوده شود. بار دیگر منصب قضاء را به وی عرضه نمود، او نیز آن را رد کرد و به زندان افکنده شد. میان آن ها مشاجره ی زیر واقع شد: از الله بترس و امانت خود را جز به کسی که ترس الله دارد مسپار که من در رضایت محل اعتماد نیستم چه برسد به حالت خشم و غضب. پیرامون تو کسانی هستند که نیاز دارند تا به خاطر تو مورد احترام و تکریم واقع شوند و من برای این کار شایسته نمی باشم. وی را به زندان افکنده و در برابر عموم مورد وی را تازیانه زدند و وقتی از زندان آزاد شد تا روزی که وفات یافت، از دادن فتوا و تشکیل جلسات علمی برای مردم منع گردید. گفته می شود که ابوحنیفه به سزای سرپیچی اش مانند همچون یکی از کارگران در بنای حصار شهر بغداد کار می کرد. زمانی که مرگ خود را حس کرد سجده نمود و در حال سجده جان به جان آفرین تسلیم نمود. وفات ایشان به سال یکصد پنجاه هجری قمری بود و پنجاه هزار کس بر جنازه اش نماز خواندند و در بغداد دفن گردید. می گویند ایشان در همان شبی که امام شافعی متولد شد از



(۱۰۰) قصه برای اطفال



دنيا رفت. منصور پس از وفات امام پیوسته می گفت: چه کسی میتواند عذر مرا از ابوحنیفه چه زنده و چه مرده بطلید؟^۱



قصه [۷۳]: زنی که از جوان مومن طلب زنا کرده بود!:

شیخ خالد راشد می گوید: آیا زنی با زیبایی اش شما را فریب داده؟ پس گوش کن که الله شما را حفظ کند:

«از احمد بن سعید که یک عابد مشهور بود، از پدرش نقل میکند که گفت:

«درکوفه جوانی عابد و اهل مسجد بود که خیلی زیباروی و ساکت بود، زنی زیبا و خوش روی به او نگاه می کند و عاشقش می شود. یک روز هنگامی که جوان میخواست به مسجد برود، سر راه او ایستاد، زن به او گفت: از من چند حرفی را بشنو، سپس هرچه دلت می خواهد انجام بده، اما جوان به حرفایش گوش نکرد و رفت، بار دیگر بر سر راهش ایستاد که به طرف منزلش بر می گشت، و گفت: ای جوان بشنو از من چند کلمه ای که میخوامم با تو حرف بزنم، جوان سرش را به زیر انداخت و سپس گفت: ایستادن من اینجا جای تهمت است، و من نمیخوامم درجایی که متهم میشوم؛ بایستم، زن گفت: قسم به الله! این نیست که من ندانم که

١- السنة وحجيتها، ص: ٥٦.

شما کیستی اما میخواهم چند جمله ای به شما بگویم، و آن این است که تمام وجودم مشغول شما و در فکر شماست، جوان گفت: از الله بترس! از الله بترس درمورد من و خودت، جوان به طرف منزلش رفت و توجهی نکرد، در منزل خواست نماز بخواند اما نتوانست، خواست نماز بخواند اما از نماز چیزی نفهمید، کاغذی برداشت و در آن چیزی هایی نوشت و از منزلش خارج شد، و بطرف زن رفت وزن همانجا ایستاده بود نامه را به طرفش پرتاب کرد و به خانه برگشت، و در آن نامه اینگونه نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحیم، بدان ای زن! به راستی که الله متعال وقتی که بنده مسلمان نافرمانیش را می کند، او را می پوشاند، اگر بار دیگر اگر گناه کرد باز هم او را می پوشاند ، اما اگر همچون لباس، گناه به تن کرد (یعنی: برگناه اصرار کرد)، الله به شدت خشمگین میشود، به طوری که آسمانها وزمین و کوه ها و درخت و تمام حیوانات از شدت غضب الله در مضیقه قرار می گیرند، و چه کسی توانایی خشم و غضب الله را دارد؟! و من تو را یادآوری می کنم به روزی که آسمان همچون معدن مذاب (آب) میشود و کوه ها همچون پشم حلاجی شده در می آیند، و امتها جمع میشوند و به زیر قدرت الله جبار و عظیم می افتند، به الله سوگند! من از اصلاح خود عاجزم چه رسد به اصلاح دیگران، اما اگر بیمار هستی شما را رهنمائی می کنم، پزشکی که بیماریهای صعب العلاج را مداوا میکند و آن الله

جهانیان است، به الله قسم به این خاطر است که من از شما روی گردانم که میفرماید: «وأنها را از روزی نزدیک بترسان»، به الله قسم به این خاطر است که من از شماروی گردانم که میفرماید: «آنگاه که دلها لبریز از غم به حنجره ها رسید، برای ستمکاران نه دوستی وجود دارد و نه شفיעی که شفاعتش پذیرفته شود، الله خیانت چشم ها و آنچه که در سینه دارند را میداند»، و از این آیات به کجا فرار کنیم؟! و به این خاطر من از شما روی گردانم که الله میفرماید: «ومن اگر پروردگارم را نافرمانی کنم از عذاب روز بزرگ می ترسم»، مدتی بعد از نامه، دوباره آن زن بر سر راه جوان ایستاد، اما وقتی جوان او را دید به طرف منزلش برگشت تا او را نبیند، اما زن گفت: ای جوان بر نگرد که بعد از این ملاقات تا روز قیامت در پیشگاه الله دیگر ملاقاتی نخواهد بود، و به شدت گریه کرد، سپس گفت: ای جوان مرا توصیه و سفارش به نیکی کن تا به آن عمل کنم، و جوان هم به او نصیحت کرد و گفت: شما را توصیه و سفارش میکنم به تقوای الهی در حالت نهان و آشکارا، و خودت را حفظ کن و بیاد آور فرموده الله را که میفرماید: «و او کسی است که روح شما را در شب می گیرد و آنچه در روز انجام داده اید را می داند، و سپس شما را در آن روز بعد از خواب بر می انگیزد تا موعد مقرر فرا رسد، سپس بازگشت شما به سوی اوست، آنگاه شما را از آنچه انجام می دادید، آگاه می سازد، و او بر بندگان چیره است

ونگهبانانی از فرشتگان بر شما می فرستد تا زمانی که مرگ شما فرا رسد، و فرستادگان ما جان شما را می گیرند و آنها را در انجام مأموریت خود کوتاهی نمی کنند، سپس به سوی الله که مولای حقیقی آنهاست باز می گردند، بدانید که حکم و داوری مخصوص اوست و او زود شمارترین حسابگران است، این زن سرش را پایین انداخت و گریه کرد شدید تر از گریه قبلی، سپس به منزلش رفت و مشغول عبادت شد و اینگونه زیست تا فوت کرد، این جوان هرگاه به یاد آن زن می افتاد از روی مهر و شفقت برایش گریه میکرد!

شنیدی ای همسفر! شنیدی که کسانی بودند که دنیا آنها را فریب نداد، و زن نتوانست با زیبایی خود آنها را منحرف کند، و آن زن نیز به پند و نصیحت گوش کرد و از کلام الله سود برد.^۱



قصه [۷۴]: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتیم !:

فضیل بن عیاض میفرماید: صبر را از پسر بچه ای کوچک یاد گرفتم،

یک بار که به مسجد میرفتم صدایی را شنیدم، زنی پسر کوچکش را تنبیه می کرد و پسرش هم فریاد میکشید، در همان حال در را باز کرد و از دست مادرش فرار کرد. مادرش هم در را

^۱ - از بیانات صوتی شیخ خالد راشد فک الله اسره.



بر روی او بست. وقتی از مسجد برگشتم با همان پسر برخورد کردم که جلوی در خوابش برده بود. مادرش دلش به حالش سوخت و قلبش نرم شد و در را برایش باز کرد (و او را در آغوشش گرفته و به خانه برد).

فضیل بعد از گفتن این داستان آنقدر گریه کرد که ریشش خیس شد و گفت:

اگر انسان پشت درِ رحمتِ الله متعال بماند و صبر کند بدون شک الله متعال در را برایش باز میکند.^۱



قصه [۷۵]: رشوت برای عبادت:

زبید یامی کوفی رحمه الله موذن مسجدی بود؛ به کودکان می گفت بیاید در نماز شرکت کنید و به شما گردو می دهیم! کودکان هم در نماز شرکت می کردند و بعد از نماز گرد او جمع می شدند.

از کارش ایراد گرفتند؛ گفت: چه اشکالی دارد که برایشان پنج درهم گردو بخرم و در عوض به نماز عادت کنند؟^۲



^۱- قصه های شیرین محمدی و سلف صالح (صفحه ۳۱۲).

^۲- چگونه فرزندان مسلمان تربیه کنیم؟ (صفحه ۸۷).

قصه [۷۶]: ازدزدی و رهنی، تا محدث و فقهی شدن:

فرزندم، امروز از شخصی برای تان می گویم که مردم از فضیل بن عیاض تمیمی بسیار وحشت داشتند. مؤرخین می نویسند: او در منطقه «ایبورد و سرخس» به راهزنی مشغول بود؛ اموال و دارایی مسافرین را چپاول می کرد و همه از غارت گری و ستم او در هراس بودند. ابن عساکر سبب تحول او را اینچنین بیان می کند: فضیل حقه باز معروفی بود و در جنگلی که میان ایبورد و مرو بود، کاروان ها را به چپاول می برد و راهزنی می کرد، گاهی اوقات راهزنی وی منطقه ایبورد را هم امان نمی داد، علت بازگشت و توبه او نیز بدین شرح است که عاشق و دلباخته دختری شد، وقتی می خواست از دیوار خانه معشوق خود بالا برود؛ همان لحظه شنید که شخصی این آیه را تلاوت می کند: ﴿أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ الْحَقِّ﴾ [حدید: ۱۶].

ترجمه: «آیا وقت آن نرسیده است مسلمانان را که نیایش کند دل ایشان، وقت یاد کردن الله و وقت یادآوردن آنچه آمده است از وحی الهی».

فضیل فوراً جواب داد: بله پروردگارا! همین حالا وقتش رسیده؛ در این هنگام متحول شد و توبه کرد. می خواست شب را در خرابه ای سپری کند، کاروانی از مسافرین را دید، آنها به همدیگر

می گفتند: شب را اینجا نمی مانیم و راه خود را دامه می دهیم، بعضی می گفتند: نه تا صبح می مانیم، فردا عازم سفر می شویم چون فضیل راه را می بندند و از دست ماکاری ساخته نیست. ناگهان فضیل آشفته شد و به یاد الله افتاد و توبه کرد. آنها را امان داد و تا دم مرگ مجاورت بیت الله را برگزید. حقیقتاً که هدایت فقط به اختیار و به فرمان الله تعالی است و هرکسی را که او بخواهد هدایت می کند. چون میفرماید: ﴿إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ﴾ [قصص: ۵۶].

ترجمه: «(ای محمد) هر آینه تو راه نمی نمایی هر که را دوست می داری ولیکن الله راه می نماید هر که را که بخواهد». در روایتی دیگر از ابن عساکر آمده: روزی فضیل به قصد راهزنی و غارتگری بیرون شد، به گروهی رسید که نمک بار داشتند، اتفاقاً از صدای افرادی را شنید که می گفتند: بجنید این منطقه را باید زودتر ترک کنیم، چون فضیل ما را در می یابد و غافلگیر می کند، مورد تهاجم قرار می دهد، اموال ما را غارت می کند؛ فضیل به محض شنیدن این سخن بسیار اندوهگین شد و به فکر فرو رفت و با خود گفت: چقدر از من می ترسند، نزد آنها رفت. او را نمی شناختند - سلام عرض کرد و گفت هیچ نگران نباشید از آزار و اذیت فضیل در امان هستید، شب را نزد من



فضیل هم از قافله علما باز نماند و در کهولت سنی که داشت، از فراگیری علم دریغ نورزید و به یادگیری علم مشغول شد، و الله او را به مقام و درجه‌ای رساند که فقیهی چیره‌دست و زبده شد، در سخن گفتن بسیار درست و واضح کلام می‌گفت، بسیار صادق و راستگو بود وقتی حدیث بیان می‌کرد خیلی ترس در وجودش بود و روایت حدیث برایش خیلی دشوار بود، گاهی اوقات کسی را که از او طلب حدیث می‌کرد می‌گفت: اگر از من دینار می‌خواستی دادنش آسان‌تر بود از اینکه از من درخواست روایت حدیث می‌کنی.^۱



۱- آشنائی با علمای اسلام (صفحه ۱۱۱).



قصه [۷۷]: گریه های امام ابن جوزی رحمه الله:

فرزندم، بیش از (۲۰۰۰۰) هزار یهودی و مسیحی به دست او اسلام آوردند.

و (۱۰۰) هزار نفر به سبب او توبه کردند.

و بیش از (۲۰۰۰) کتاب و مقاله به رشته تحریر در آورد.

اما با این حال به شاگردانش گفت: «اگر وارد بهشت شدید و مرا بین خود نیافتید درباره من سؤال کنید و بگویید: پروردگارا! فلان بنده ات ما را به یاد تو می انداخت.... سپس به گریه افتاد. الله متعال ایشان را قرین رحمت گرداند.^۱



قصه [۷۸]: احتیاط در انتخاب همسر:

امام ذهبی در سیر أعلام النبلاء می نویسد: با زنی که عقیده‌ی فاسد دارد ازدواج نکنید، به بهانه اینکه شما عقیده‌ی آنرا تصحیح می نمایید! زیرا آن، شما را فاسد می کند.

عمران بن حطان (از علمای أهل سنت) با زن خوب صورتی از خوارج به این نیت ازدواج کرد که او را به سوی أهل سنت می

^۱- بروایت امام ابن رجب حنبلی رحمه الله در ذیل طبقات الحنابلة (صفحه ۴۸۱).



گرداند، پس آن زن، (عمران بن حطان) را به یکی از بزرگان خوارج تبدیل ساخت...

امام شافعی رحمہ اللہ میگویند:

از یکی از اطرافیان مورد اطمینان شنیدم که می‌گفت:

ازدواج کردم برای محافظت دینم،

دینم و دین مادرم و دین همسایه ام رفت.^۱



قصہ [۷۹]: زندگی سلاطین مسلمانان:

هنگامی که با منصور برای خلیفه شدن، بیعت شد، مردی نزد او رفت. منصور به او گفت: مرا نصیحت کن. مرد گفت: به آنچه دیده ام نصیحت کنم یا آنچه شنیده ام؟ گفت: به آنچه دیده ای. گفت: ای امیر مؤمنان! عمر بن عبدالعزیز یازده فرزند داشت و بعد از مرگش ۱۸ دینار از خود به جای گذاشت. با ۵ دینارش او را کفن کردند؛ با ۴ دینارش برای او قبر گرفتند و باقی میان فرزندانش تقسیم شد. هشام بن عبدالملک نیز یازده فرزند از خود بر جای گذاشت که بهره هر یک از فرزندان او از ماترکش یک میلیون دینار بود. ای امیر مؤمنان! به الله سوگند روزی شاهد این بودم که

١- مناقب الشافعي للبيهقي.



✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

¹- سيرة عمر بن عبدالعزيز (حسب مكتبة الشاملة العربية).



عمر گفت: چه شرطی؟

خزانه دار گفت: به این شرط که برای من ضمانت کنی که تا ماه آینده زنده خواهی بود تا برای اجرتی که می خواهی اکنون بگیری، کار کنی.

عمر برگشت.

فرزندانش پرسیدند: پدر جان چه کردید؟ فرمود:

آیا حاضرید صبر پیشه کنید تا اینکه در نهایت همگی وارد بهشت شویم یا اینکه عجله می کنید و در نهایت پدرتان به جهنم برود؟

گفتند: صبر می کنیم پدر جان.

«کاش ما سه چیز را داشتیم: آن خزانه دار را، عمر را و فرزندان عمر را»

پروردگارا ما را به نیکان ملحق کن. آمین.^۱



قصه [۸۱]: میراث عمر بن عبدالعزیز وهشام بن عبدالملک:

عمر بن عبدالعزیز خلیفه ی عادل اموی در حالی دیده از دنیا فرو بست که یازده فرزند پس از خود برجای گذاشت، و سهم هر کدام

^۱ - سیره عمر بن عبدالعزیز (حسب مکتبة الشاملة العربية).

از میراث کمتر از یک دینار بود. او قبل از وفاتش خطاب به
فرزندانش فرمود: مالی ندارم که وصیت کنم!
هشام بن عبدالملک دیگر خلیفه‌ی اموی در حالی دیده از دنیا
فرو بست که یازده فرزند پس از خود برجای گذاشت، و سهم هر
کدام از میراث بیش از یک ملیون دینار بود!
از فرزندان عمر بن عبدالعزیز کسی یافت نشد مگر اینکه به
ثروت فراوانی دست یافته بود، تا جایی که یکی از آنها از دارایی‌اش
هزاران مجاهد بر هزاران اسب برای جهاد در راه الله آماده کرده
بود، و از فرزندان هشام بن عبدالملک کسی یافت نشد مگر اینکه
به اوج فقر و تنگدستی مبتلا شده بود.^۱



قصه [۸۳]: تقوی‌والله ترسی را از این پسر یادگیر!:

فضیل بن عیاض رحمه الله پسرش را دید که کف ترازو را با
لباس خود پاک میکند!
فضیل خطاب به پسرش فرمود: چرا پسرم؟
پسرش گفت: نمیخواهم گرد و خاکی که بر کف ترازو افتاده را
برای مسلمانان همراه اجناسشان وزن کنم.
فضیل از این کار زیبای پسرش به گریه افتاد!

^۱ - ثمرات الأوراق لابن حجة (صفحه ۳۱۴).

قصه [۸۳] : برای گناه برادرت، بهانه آور:

طلحه پسر عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنهما بخشنده ترین شخص قریش در زمان خودش بود.

روزی همسرش به وی گفت: هیچ قومی را از خانواده برادرانت بدتر و ایرادگیرتر ندیده‌ام.

از همسرش دلیلش را پرسید، همسرش گفت: هر وقت تو را غنی ببیند به تو سر می زنند و همراهیت می کنند و هرگاه تو را فقیر ببیند از تو دوری می کنند و سراغی از تو نمی گیرند (رفیق جیب تو هستند).

در جواب گفت:

والله این از اخلاق نیکوی آن هاست، هرگاه ما قدرت اکرام آن ها را داشته باشیم پیش ما می آیند و هرگاه هم از توانایی ما خارج باشد دوری می کنند که به ما فشاری وارد نشود و سر افکنده نشویم.

امام ماوردی می فرماید:

بنگرید که چگونه با لطف و کرم و حسن ظن خود عمل قبیح آنان را نیکو و ظاهر خیانت گونه آنان را وفا جلوه داد.^۱
برای برادران خود حداقل ۷۰ عذر بیابید

^۱ - ادب الدنيا و الدین امام ماوردی.



آری عزیزان، «هرگاه از برادر و دوست خود چیزی را مشاهده کردید که از نظر شما گریه و زشت بود، برای این کارش ۷۰ عذر و دلیل بیاورید و بگوئید: شاید عذری داشته باشد و من از آن بی‌خبرم. اگر قبول نکردید و دلتان آرام نگرفت، پس بدانید قلب شما مشکل دارد نه برادر و دوستان».



قصه [۸۴]: چرا مانند زنان گریه داری؟

سال ۱۴۹۲م خورشید اسلام در اندلس غروب کرد، با سقوط آخرین پناهگاه و قلعه پادشاهان اندلس در غرناطه حکومت مسلمانان که ۸ قرن در اسپانیا دوام داشت از بین رفت. آخرین حاکم اندلس ابوعبدالله صغیر بود که کلیدهای غرناطه را به صلیبیان تحویل داد...

وقتی که مادرش وی را در حالت ناراحتی دید، به وی گفت: مانند زنان بر پادشاهی از بین رفته گریه میکنی! چرا مانند مردان از آن حفاظت نکردی....



قصه [۸۵]: با دین مان چیزی نمی‌خوریم:

فرزندم، هیچگاه از دین استفاده سوء نکنید که با آن دنیا جمع کنید، در لباس دین وضربه زدن بر دین، جرمیست نابخشودنی.



ابراهیم بن ادهم از کسیکه خرما می فروخت گذشت، و برای آن گفت: ای پسر! اندکی برایم خرما بده! غلام برای او خرما را فروخت.

شخص دیگری نزد خرما فروش آمد و گفت: ای پسر، برای این شخص خرما بده، مگر تو نمیشناسی که او ابراهیم بن ادهم (عالم و زاهد و عابد) است؟

غلام دوباره نزد ابراهیم آمد و گفت: ای کاکا (من ترا نمی شناختم) حالا هرچه خرما ضرورت داری بردار. ابراهیم گفت: ما با دینمان چیزی را نمی خریم.^۱



قصه [۸۶]: سبب توبه ای امام شقیق بلخی رحمه الله:

از شقیق بلخی حکایت شده است که ابتدای توبه اش این بود که: روزی در سال قحطی، غلامی را دیدم که با ناز و تکبر راه می رفت در حالی که حزن و اندوه خشکسالی و بی محصولی بر مردم چیره شده بود. به آن غلام گفتم: چرا این همه ناز و تکبر داری؟ آیا نمی بینی که مردم در سختی هستند؟ غلام در جواب گفت: چرا اندوهگین باشم در حالی که آقای من آبادی و مزرعه ای دارد که مواد غذایی زیادی را در آن ذخیره کرده است؟ (بلخی گوید): با

^۱ - حلیۃ الاولیاء: (۳۹۲/۷).





این چنین برخی از ستم کاران را بر برخی دیگر به سبب کردارشان مسلط می کنیم.^۱



قصه [۸۸]: ای علی بن ابی طالب !، چرا مردم از تو اطاعت نمی کنند !:

یکی از خوارج نزد علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت و پرسید: ای علی! چرا مردم از ابوبکر و عمر اطاعت می کردند، ولی از تو اطاعت نمی کنند؟ علی رضی الله عنه پاسخ داد: «برای این که شهروندان ابوبکر و عمر، من و امثال من بودیم؛ اما شهروندان من، تو و امثال تو هستند». یعنی در تو و امثال تو، خیری نیست؛ و همین امر نیز باعث شد که در برابر ما سر برآورند و آشوب به پا کنند؛ ولی شهروندان ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بزرگ مردانی مانند عثمان و علی و دیگر اصحاب بزرگوار رضی الله عنهم بودند.^۲



قصہ [۸۹]: درک والاہی شیخ الاسلام ابن تیمیہ رحمہ اللہ:

گفته می‌شود: امام ابوالعباس حرانی در شام گروهی از قوم «تاتار» را دید که شراب می‌نوشند. شیخ هیچ نگفت و از کنارشان

^۱- شرح رياض الصالحين، از شيخ ابن عثيمين رحمه الله.

۲- شرح رياض الصالحين، از شيخ ابن عثيمين رحمه الله.



✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

– ابوهریره رضی الله عنه وقتی این حدیث را باز می گفت: «أَوَّلُ ثَلَاثَةٍ تُسَعَّرُ بِهِمُ النَّارَ»: «اولین نفر از سه نفری که آتش جهنم با آنها روشن می شود» تا سه بار بیهوش می شد.^۲



ابوحفص با اسناد خود از زید بن اسلم روایت کرده که گفت:
شب‌ی عمر بن خطاب در مدینه به‌گشت و حراست پرداخت و
از کنار خانه‌ای گذشت که زنی در آن این ابیات را می‌خواند:
«تَطَاوَلْ هَذَا اللَّيْلُ وَاسْوَدَّ جَانِبُهُ وَطَالَ عَلَيَّ أَنْ لَا خَلِيلَ

^۲- ابن جوزی در صفة الصفوة (۲/ ۸۷) این داستان را نقل کرده است.

الاعبه

والله لولا خشية الله وحده لحرك من هذا السرير
جوانبه

ولكن ربي والحياء يكفيني وأكرم بعلى أن توطأ
مراكبه».

چقدر این شب دراز و تاریک است و مدتی است طولانی که دوستی ندارم تا با وی ملاعبت کنم بخدای سوگند اگر تنها ترس از خدا نبود، کناره‌های این تخت تکان می‌خورد و دیگری بر آن می‌خوابید و لیکن خدا و شرم و حیاء از او، مانع من می‌شود و شوهر خود را بزرگ می‌دارم و نمی‌گذارم کسی پا جای پای او بگذارد و کسی بر مرکوب او سوار شود]. عمر بن خطاب از حال وی پرسید، گفتند: این زنی است که شوهر او در راه خدا می‌جنگد و مدتی است غایب است عمر نزد او فرستاد و گفت به خانه او بیاید تا احساس تنهایی نکند و شوهرش را نیز از جبهه جنگ برگرداند. سپس پیش دخترش حفصه ام‌المومنین رفت و از او پرسید که یک زن چقدر می‌تواند دوری شوهرش را تحمل کند؟ حفصه گفت: سبحان الله کسی چون تو از همچون من کسی، چنین سوالی را می‌کند؟ عمر گفت: اگر بخاطر حال مسلمانان نبود چنین سوالی را از تو نمی‌کردم. حفصه گفت: تا پنج یا شش ماه زن می‌تواند دوری

شوهر را تحمل کند. لذا عمر برای جنگجویان اسلامی شش ماه را تعیین نمود که یک ماه را در راه باشند و چهارماه در میدان جنگ بمانند و یک ماه را هم در راه مراجعت صرف کنند که جمعاً مدت دوری از خانواده‌شان شش ماه طول بکشد.^۱



قصه [۹۲]: قصدِ ربودنِ پیکر رسول الله صلی الله علیه

وسلم:

مشهور است که دو نفر قصد ربودنِ پیکر رسول الله صلی الله علیه وسلم را داشتند؛ لذا تونلی در زیرِ زمین حفر کردند تا به قبر پیامبر صلی الله علیه وسلم برسند و پیکر مبارکش را ببرایند؛ یکی از پادشاهان، در خواب دید که دو نفر چنین قصدی دارند. وی به این خواب اهمیت داد و برای پی‌گیری به مدینه سفر کرد و برای این که آن دو را پیدا کند، به امیر مدینه گفت: همه‌ی اهالی مدینه را دعوت کن؛ گویا ویژگی‌های آن دو نفر را در خواب دیده بود و اگر آن‌ها را می‌دید، می‌توانست آنان را شناسایی کند. امیر مدینه، اهالی شهر را به ضیافت دعوت کرد؛ اما پادشاه آن دو نفر را در میان جمع نیافت؛ لذا از آن جا که به درستی خواب خود باور داشت، پرسید: گویا همه در این مهمانی حضور نداشتند؛ گفتند: چرا؛ همه‌ی اهالی

^۱ - فقه السنة، از سید سابق در بخش جهاد.

مدینه در این مهمانی حاضر بودند، مگر دو نفر که در مسجد هستند. گفت: آن دو نفر را نزد من بیاورید. وقتی آن دو را نزد پادشاه آوردند، همان دو نفری بودند که پادشاه در خواب دیده بود و آنان را شناخت. سپس دستور داد که پیرامون قبر پیامبر صلی الله علیه وسلم را حفر کنند و با مس و سُرَب و سنگ، حفاظی به دَوْرِ قبر بکشند تا کسی به پیکر مبارک دست نیابد.^۱



قصه [۹۳]: برای غذا گریه داری؟!

یکی از صالحان از کنار مردی گذشت که گوشت حیوانی را کباب می کرد، پس گریه نمود!

آن مرد گفت: چرا گریه داری؟! آیا محتاج این هستی تا از این کباب برداری و بخوری؟

مرد صالح گفت: نخیر. گریه بخاطر انسانهاست! حیوانات در حالی بر آتش کباب می شوند که مرده اند و نفسی ندارند، اما... ما انسانها در (در آخرت) در حالی (در آتش)، عذاب می شویم که زنده ایم، و نفس داریم، و همه اعضای بدن ما جور در آن روز جور می باشد!

^۱ - شرح ریاض الصالحین، از شیخ ابن عثیمین رحمه الله.



پروردگارا! جسمِ ما توان عذابت را ندارد، عفوِ مان کن، توان ارتکابِ گناه را از ما بگیر.



قصہ [۹۴]: خلیفہ زن ناتوان را نجات می‌دهد:

هنگامی که پادشاه روم وارد سرزمینهای اسلامی شد، مردان را شهید و زنان و کودکان را اسیر کرد، و مسلمانانی که زنده به دست او می‌افتادند چشمهایشان را در می‌آورد و گوش و بینی آنها را می‌برد.

به معتصم خلیفه وقت مسلمین خبر رسید که، زنی هاشمی به دست رومی‌ها اسیر شده، فریاد زده است: «وامعتصماه»، معتصم به دادم برس. وقتی این جریان را برای معتصم بازگو کردند بلافاصله از تختش بلند شد و فریاد زن را جواب داد که «لیک، لیک» و بلافاصله برخاست و در قصرش فریاد زد: که حرکت کنید، سپس بر مرکب خود سوار شد، سبیدی به همراه داشت که در آن توشه راه خود را گذاشته بود، عبدالرحمن بن اسحاق قاضی بغداد و شعبه بن سهل را با ۳۲۸ نفر مرد عادل فرا خواند و آنها را گواه گرفت که او تمام دارایی خود را سه قسمت می‌نماید یک سوم، مال فرزندان او خواهد بود و یک سوم در راه خدا وقف می‌باشد و یک سوم از غلامانش خواهد بود، سپس همراه گروهی از فرماندهان جنگی



حرکت کرد و در قسمت مغربی رود دجله اردو زد، نهایتاً پس از مدتی جنگ و مبارزه با رومیان، بر آنها پیروز گشت و روم را شکست داد.^۱



قصہ [۹۵]: آنانی کہ بخاطر اللہ تعالیٰ ہمدیگر را دوست

می دارند !:

از ابو حازم بن دینار و او از ابودریس خولانی نقل است که به مسجد دمشق رفتم، در آن جا جوانی دیدم با دندانه‌های براق و سفید، مردم دور او حلقه زده بودند، وقتی اختلافی پیدا می کردند، یک نفر پرسید این کیست؟ گفتند: معاذ بن جبل است. پس از آن نزدش رفتم، ملاحظه کردم نماز می خواند، منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. سپس بر او سلام کردم و گفتم: به خدا سوگند من به خاطر خدا تو را دوست دارم. گفت: آیا به خاطر خدا؟ گفتم: آری. گفت: به خاطر خدا؟ گفتم: بله. لای عبایم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد و گفت: مژده باد، من از رسول خدا - صلی الله علیه وسلم - شنیدم که خداوند فرموده است: «وَجِبْتُ مُحِبَّتِي لِّلْمُتَحَابِّينَ فِيَّ وَالْمُتَجَالِسِينَ فِيَّ وَالْمُتَزَاوِرِينَ فِيَّ وَالْمُبْتَازِلِينَ فِيَّ»: «من محبت خود را بر کسانی که به خاطر من همدیگر را

١- الكامل في التاريخ (٢٤٧/٥).



دوست دارند، و به خاطر من با هم همنشینی می کنند، به دیدن هم می روند و به هم بخشش می کنند، واجب کرده ام».^۱



قصه [۹۶]: زهر نوشیدن خالد بن ولید رضی اللہ عنہ:

داستان خالد در کتابهای تاریخی آمده و مشهور است. چنان بود که آنها در نبرد با روم دژی را محاصره کردند، رومیها گفتند: ما تسلیم نمی شویم مگر این که تو زهر بنوشی، از یک سو حکم نوشیدن زهر حرام بود: «من تحسی سماً فقتل نفسه فسمه یتحسّاه فی بطنه فی نار جهنم خالداً مخلداً فیها أبداً»: «هر کس زهر بنوشد و خود را بکشد، آن زهر شکمش را در آتش جهنم می خورد و برای همیشه در آن جا خواهد ماند».^۲

از دیگر سو خالد در موقعیت دشواری بود، تسلیم شدن آنها برابر بود با حمایت مسلمانان و دور کردن موجبات آزار و اذیت در جنگ. این مصلحت بزرگی برای مسلمانان بود. گویا رومیان به کرامات نظر داشتند تا تسلیم شوند. این موقعیت و شرایط سبب شد تا خالد

۱- صحیح است: مالک در موطا (۱۷۷۹) بخش الجامع، باب ماجاء في المتحابين في الله، و احمد در مسند (۲۱۵۲۵) روايت کرده اند. الباني در صحیح الجامع به شماره ي (۴۳۳۱) آن را صحیح معرفی کرده است.

۲- صحیح است: بخاری (۵۷۷۸) بخش الطب باب شرب السم و الدواء و بما یخاف منه، و مسلم (۱۰۹) بخش الإیمان، باب غلظ تحریم قتل الانسان نفسه، روایت کرده اند.



زهر را بگیرد با اطمینان و توکل به الله آن را بنوشد، و زیانی به او نرساند ... لذا رومیها تسلیم شدند!¹

این حالت ویژه و یک موقعیت استثنایی بود و انجام دادن آن به جهت خودکشی نبود. بلکه خالد مصلحت بزرگ مسلمانان را مدنظر داشت و در خود مایه ی بسیاری از توکل بر خدا احساس می کرد. این حالت را چه بسا برخی از اولیاءالله در برخی مواقع احساس می کنند، به خاطر توکل زیانی به او نرساند و این برای هر کسی اتفاق نمی افتد.



قصه [۹۷]: صبر ابوقلابه رضی الله عنه:

ابوقلابه از آن کسانی بود که هم از ناحیه ای جسمی و هم از جنبه ای دینی مورد آزمایش الهی قرار گرفت. از او خواستند منصب قضاوت را به عهده بگیرد. اما او به شام گریخت. که در عریضه در حالی که دستان، پاها و چشمش را از دست داده بود از دنیا رفت و همچنان سپاسگزار و شاکر بود.²



¹- اعمال القلب، ص: ۳۵۰

²- تذکرة الحفاظ (۱/ ۱۹۴) و سیر أعلام النبلاء (۴/ ۴۷۴).

قصه [۹۸]: امام احمد بن نصر خزاعی و آشوب خلق قرآن:

احمد بن نصر خزاعی یکی از علمای دورانهای گذشته بود که از گفتن حق هیچ ابایی نداشت و بسیار به کار نیک سفارش می کرد و از کار زشت باز می داشت. او در فتنه ی خلق قرآن ایستادگی کرد. لذا او را به سامراء بردند و در غل و زنجیر بستند و از او خواستند حرف خود را مبنی بر این که قرآن کلام فرو فرستاده شده ای خداوند است، پس بگیرد و بگوید قرآن خلق شده است، اما او نپذیرفت. آنجا نیز دست به جنگ روانی و شکنجه ای جسمی علیه او زدند.

بدین گونه یک قاضی نزد خلیفه ای نابه کار بر می خیزد و اعلام می دارد خورش مباح است و حاضران با سخن او همراهی می کردند. احمد بن ابی داود گفت پیرمردی نسبت به احمد بن نصر اظهار همدردی می کند. خلیفه گفت: کار او نیز منجر به کفرش می شود و در این هنگام شمشیرش را برداشت و گفت به سوی این کافر گام بر می دارم ... ! و با آن شمشیر گردنش را زد در حالی که سرش را با طنابی بسته بودند. پس از آن در کناره ای شرقی بغداد سرش را در جایی نصب کردند.^۱



^۱ - خطیب بغدادی در تاریخ بغداد (۵/ ۱۷۷) این مطلب را آورده است.

قصه [۹۹]: صبر و استقامت عروه بن زبیر رضی الله عنه:

عروه بن زبیر از بزرگترین و نیکوکارترین تابعین بود. او پسری داشت به نام محمد که چهره ای بسیار زیبایی داشت. با لباسهای زیبا و مرتبی به نزد ولید رفت. ولید گفت: نوجوانان قریش این چنین اند. تبارک الله برایش نگفت: لذا مردم گفتند: به او چشم زده است. وقتی محمد بن عروه بن زبیر از آن مجلس بیرون آمد، اتفاقی برایش رخداد و در اصطبلی گرفتار شد که چارپایان آن قدر او را لگد زدند تا جان سپرد. پس از آن بیماری خوره در پای عروه بروز کرد. گفتند باید آن را با اره ببرند تا به جاهای دیگر بدنش سرایت نکند و او را به هلاکت نرساند. همین کار را کردند. وقتی اره به استخوان ساقش رسید سرش را بر بالش نهاد و بیهوش شد. چون به هوش آمد عرق از سر و رویش ریزان بود و او لا إله إلا الله و الله اکبر می گفت و ذکر می کرد. پای بریده شده اش را برداشت و آن را زیر و رو کرد، می بوسید و می گفت: «سوگند به کسی که مرا بر تو حمل کرد او بی گمان می داند که من با تو به سوی کار حرام، گناه، یا هر چه که موجب ناخرسندی خدا است نرفته ام» سپس دستور داد آن را بشویند و خوشبو و کفن کنند و به قبرستان ببرند تا آن را دفن کنند. وقتی پس از آن که پایش بریده شد و فرزندش را از دست داد، از سفری بر می گشت گفت: در این سفر حقیقتاً خسته شدم!!



(۱۰۰) قصه برای اطفال



به او گفته بودند چیزی به تو بدهیم تا بی هوش شوی و احساس درد نکنی؟ گفته بود: او (الله) مرا به این مصیبت گرفتار کرده تا شکیبایی مرا ببیند. این چنین نپذیرفت.^۱



^۱ - این داستان ابوهریره را ترمذی (۲۳۸۲) بخش زهد، باب ما جاء في الرياء و السمعة نقل کرده است.



فصل پنجم:

«قصه های از علمای معاصر»



قصہ [۱۰۰]: کھن سالی کہ ہر گاہ جوانان را می دید، می

گريست:

یکی از علما می گوید: روزی پیر مردی را دیدم که به مسجد می رود در اطرافش چند جوان بود، به جوانان نگاهی کرد و به گریه افتید، پرسیدم عمو جان! چرا گریه می کنی؟! باحسرت و ندامت و درد گفت: خود را به نماز خواندن عادت ندادم مگر درپیری، والان که به جوانان نگاه کردم گریستم بر این که عمرم را ضایع کردم و تا به حال نماز نخواندم، خوشا به حال این جوانان!^۱



قصه [۱۰۱]: ای شیخ! اجازه است نان با خون آغشته را

بخوریم؟:

در برنامه تلویزیونی که یک عالم دین به سوالات دینی پاسخ میداد مردی از سوره زنگ زد گفت:

آیا خوردن نانی که آغشته به خون انسان شده است حلال است یا حرام؟

زیرا بیشتر نان های مان آغشته به خون شهدا هستند و هر ثانیه احتمال کشته شدن شان می باشد لذا ما هم توان نداریم نان تمیز بخوریم و همه روز شهر و نانوایی ها بمباران میشوند!

١- كلام من القلب (صفحه ١٣٠).



عالم جز گریه چیزی نداشت که بگوید.



قصه [۱۰۲]: آمریکا نمی خوابد!

یکی از داعیان دین که شیخ «رفاعی سرور» رحمه الله نام داشت؛ دخترش در شب از خواب بیدار می شد و می دید که پدرش در بین کتابها است، از وی می پرسید: آیا نمی خوابی؟! ایشان جواب می داد: آمریکا که نمی خوابد! فرزندان و شاگردان او یا در راه الله شهید شدند، یا اسیر گشتند و یا تحت تعقیب هستند.

حتی عروس وی یعنی همسر عمر رفاعی سرور تقبله الله که از مسیحیت به اسلام گرویده بود همراه کودکان شیرخوارش به دست سربازان طاغوت اسیر شدند و گفته می شود که آنان را به کافران مسیحی مصر تحویل داده اند تا آنها را از دینشان باز دارند. عمر رفاعی رحمه الله پیش از ازدواج با وی درباره شرایط تحت تعقیب بودن و وضعیت امنیتی خود برایش گفته بود اما این شیرزن نومسلمان چنین جواب داد که: "من جز بهشت را نمی خواهم."



قصه [۱۰۳]: **الله تعالی ما را به بازی و شوخی کردن پیدا**

نکرده است:

شیخ ابو اسحاق حوینی حفظه الله در یکی از سخن رانی هایش میفرماید: ابن جریج رحمه الله از کنار طایفه ی می گذشت که همه مشغول بازی های محلی و سرگرمی های شان بودند؛ از آنها با تعجب و شگفت زدگی پرسید: چرا بازی می کنید؟!

در پاسخ گفتند: این وقت فراغت ما هست (و برای رفع خستگی ناشی از کارهای گذشته، مشغول سرگرمی هستیم)!

ابن جریج برای شان گفت: ﴿أَقَالَ اللَّهُ تَعَالَى فَإِذَا فَرَّغْتَ فَالْعَبْ؟﴾! أم قال فإذا فرغت فانصب ﴿﴾ آیا الله سبحانه وتعالی فرموده است که هرگاه فارغ شدی بازی کن؟! یا گفته است هرگاه (از کار مهمی) فارغ شدی، به دنبال آن (به کار مهم دیگری بپرداز و در آن بکوش و) رنج ببر (و فرجام کاری را آغاز کار دیگری کن)! شیخ حوینی حفظه الله در تفسیر کلمه "فَانْصَبْ" می گوید: فَانْصَبْ، یعنی قِفْ فی عبادت الله / فَانْصَبْ، یعنی به عبادت الله بایست و مشغول شو!^۱



^۱ - برگرفته از سخنرانی های شیخ حفظه الله.



قصه [۱۰۴]: پدر جان کجا می روی؟

پسر به پدر گفت: پدر جان کجا میروی؟

پدر گفت: پسرم میروم به مسجد!

پسر گفت: هنوز اذان نشده!

پدر گفت: اذان برای نا آگاهان است؟ و گر نه آدمهای آگاه قبل از

این که اذان داده شود به دنبال بانگ الله میروند.

ومن الله التوفيق

ختم رساله: زمستان ۱۳۹۹

فهرست مصادر و مراجع:

۱- کتب سته.

۲- أخبار الأخیار: للشیخ عبدالحق البخاری الدهلوی.

۳- أخبار القضاء: لوكيع محمد بن خلف بن حيان، طبع

عالم الكتب، بیروت.

٤- إزالة الخفاء عن خلافة الخلفاء: لحكيم الإسلام أحمد بن عبد الرحيم الشهير بولي الله الدهلوي، طبع مجمع سهيل، لاهور، الطبعة الأولى سنة ١٩٧٦ م.

٥- الاستيعاب في معرفة الأصحاب: للعلامة الحافظ أبي عمر يوسف بن عبد الله المالكي الأندلسي المعروف بابن عبد البر القرطبي، دار صادر - بيروت.

٦- أسد الغابة: للعلامة عز الدين أبي الحسن علي بن محمد الجزري المعروف بابن الأثير الجزري.

٧- الإصابة في تمييز الصحابة: للعلامة الحافظ شهاب الدين أبي الفضل أحمد بن علي حجر العسقلاني، طبع دار صادر - بيروت.

٨- الأعلام: لخير الدين الزركلي، طبع بيروت ١٩٦٩ م، الطبعة الثالثة.

٩- إنسان العيون في سيرة الأمين المأمون، الشهير بالسيرة الحلبية: للشيخ علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي، طبع مطبعة مصطفى البابي الحلبي - مصر، الطبعة الأولى ١٩٦٤ م.

١٠- البداية والنهاية: للعلامة الحافظ عمادالدين ابن كثير، مكتبة المعارف - بيروت، و مكتبة النصر - الرياض، الطبعة الأولى ١٩٦٦ م.

١١- بلوغ الأرب في معرفة أحوال العرب: للعلامة السيد محمود شكري الآلوسي البغدادي، الطبعة الثانية، طبع مطبع دار الكتاب العربي بمصر

١٢- تاج العروس: لمحب الدين أبي الفيض السيد محمد مرتضى

١٣- تاريخ الأمم و الملوك (تاريخ الطبري): للعلامة ابي جعفر محمد بن جرير الطبري، طبع المعارف.

١٤- تاريخ الخلفاء: للعلامة جلال الدين محمد احمد السيوطي، طبع المطبعة الميمنية، مصر، ١٣٠٥ هـ

١٥- تاريخ ابن عساكر (تاريخ دمشق): للحافظ أبي القاسم علي بن الحسن الشهير بابن عساكر.

١٦- تاريخ فيروز شاهي: للمؤرخ ضياء الدين البرني.

١٧- تاريخ البخاري الأصغر: للإمام ابي عبدالله محمد بن إسماعيل البخاري.

۱۸- تاریخ مشایخ جشت: للأستاذ خلیق احمد نظامی، طبع دار آیات دهلی، ۱۹۸۰ م.

۱۹- تذکرة الحقاظ: للعلامة الحافظ شمس الدین ابی عبد الله الذهبی.

۲۰- الترغیب والترهیب: للحافظ زکی الدین عبدالعظیم بن عبدالقوی المنذری، طبع مصطفى البابي الحلبي - مصر، الطبعة الثانية ۱۹۵۴ م.

۲۱- قرة العینین: للعلامة احمد بن عبدالرحیم المعروف بالشاه ولی الله الدهلوی.

۲۲- تهذیب تاریخ دمشق الکبیر (تاریخ ابن عساکر): لابن بدران، طبع دار المسیره، الطبعة الثانية ۱۹۷۹ م

۲۳- الجامع الصحیح للبخاری: للإمام ابی عبد الله محمد بن إسماعیل البخاری، طبع مطبعة مصطفى البابي الحلبي - مصر- ۱۹۵۳ م.

۲۴- الجامع الصحیح لمسلم: للإمام ابی الحسن مسلم بن الحجاج القشیری النیسابوری، طبع دار إحياء الكتب العربية، الطبعة الأولى ۱۹۵۵ م.

٢٥- الجامع الصحيح للترمذی: للإمام ابی عیسیٰ - محمد بن عیسی الترمذی.

٢٦- الجوهرة فی نسب النبی واصحابه العشرة، للعلامة محمد بن ابی بکر بن عبدالله بن موسی الأنصاري التلمساني: الشهير بالبري (م ٦٨٠هـ)، طبع دار الرفاعي - الرياض، الطبعة الأولى ١٩٨٣ م.

(ح)

٢٧- حلیة الأولیاء و طبقات الأصفیاء: للعلامة ابی نعیم الاصبهانی، دار الكتاب العربي - بیروت، الطبعة الأولى ١٩٨٠ م.

٢٨- خالد بن الولید: للأستاذ صادق عرجون، الدار السعودية، الطبعة الثالثة ١٩٨١ م.

٢٩- الخلفاء الراشدون، للشیخ عبدالوهاب النجار.

٣٠- رجال الفكر والدعوة فی الإسلام: للمؤلف، طبع دار القلم - الكويت، الطبعة السادسة.

٣١- الزوائد: للبزار

٣٢- زاد المعاد فی هدی خیر العباد: للعلامة شمس الدین بن قیم الجوزیة (ابن قیم الحنبلي)، المطبعة المیمية - مصر

۳۳- سنن ابن ماجه: للعلامة أبي عبدالله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني.

۳۴- سنن أبي داود: للإمام أبي داود سليمان بن الأشعث السجستاني.

۳۵- سنن النسائي: للقاضي أحمد بن شعيب بن علي النسائي.

۳۶- سير أعلام النبلاء: للعلامة الحافظ شمس الدين أبي عبدالله الذهبي، طبع مؤسسة الرسالة - بيروت.

۳۷- سيرة الإمام احمد بن عرفان الشهيد: للمؤلف، طبع المجمع الإسلامي العلمي - لكهنؤ.

۳۸- سيرة عمر بن الخطاب: للحافظ عبدالرحمن بن علي بن محمد الجوزي المعروف بابن الجوزي، طبع المطبعة المصرية بالأزهر (١٢٣١ هـ).

۳۹- سيرة عمر بن عبدالعزيز: للحافظ ابن الجوزي (للحافظ عبدالرحمن ابن علي بن محمد الجوزي).

۴۰- سيرة ابن كثير: للعلامة الحافظ عماد الدين بن كثير، طبع دار الفكر العربي - القاهرة و طبع مطبعة عيسى - البابي الحلبي - القاهرة سنة ١٩٦٤ م.

- ٤١- سيرة ابن هشام: للعلامة ابى محمد عبدالملك بن هشام،
 طبع مصطفى البابي - مصر، الطبعة الثانية ١٩٥٥ م.
- ٤٢- السيرة النبوية: للمؤلف، الطبعة السابعة، طبع دار الشروق
 - جدة.
- ٤٣- صفة الصفوة: للعلامة الحافظ عبدالرحمن بن على بن
 محمد الجوزى، طبع دائرة المعارف العثمانية - حيدرآباد، الطبعة
 الأولى ١٢٥٥ هـ.
- ٤٤- الطبقات الكبرى (طبقات ابن سعد): للعلامة محمد بن
 سعد كاتب الواقدي.
- ٤٥- العواصم من القواصم: للقاضي أبى بكر ابن العربي.
- ٤٦- فتح الباري في شرح صحيح البخاري: للعلامة الحافظ
 أحمد بن محمد المعروف بابن حجر العسقلاني طبع المكتبة
 السلفية - القاهرة.
- ٤٧- الفتوحات الإسلامية: الشيخ السيد احمد زيني دحلان،
 طبع المطبعة الميرية - مكة المكرمة، الطبعة الثانية ١٣١١ هـ.
- ٤٨- فتوح البلدان: للعلامة احمد بن يحيى بن جابر الشهير
 بالبلاذرى.

٤٩- الكامل: للعلامة عزالدين أبي الحسن علي بن أبي الكرم محمد بن محمد المعروف بابن الأثير، طبع دار صادر - بيروت سنة ١٣٩٩ هـ.

٥٠- مسند الإمام أحمد: للإمام أبي عبدالله أحمد بن خليل الشيباني، تحقيق: للأستاذ أحمد محمد شاكر، طبع دار المعارف - مصر، وطبع دار الفكر العربي - القاهرة.

٥١- مشكاة المصابيح: للعلامة أبي محمد الحسين بن مسعود البغوي، والشيخ ولي الدين محمد الخطيب التبريزي.

٥٢- مصنف ابن أبي شيبة: للحافظ أبي بكر عبدالله بن محمد بن أبي شيبة، طبع إدارة القرآن والعلوم الإسلامية - كراتشي - (باكستان) ١٩٨٧ م.

٥٣- مقدمة ابن خلدون: للعلامة عبدالرحمن بن محمد بن خلدون، طبع المطبع المجددي، أمرتسر - الهند، ١٢٢٩ هـ.

٥٤- وفاء الوفا في أخبار دار المصطفى: للعلامة علي بن عبدالله بن أحمد السمهودي الشافعي (م ٩١١ هـ) طبع دار إحياء التراث العربي - بيروت، الطبعة الثالثة ١٩٨١ م.



۵۵- وفیات الأعیان: للعلامة أحمد البرمكي الإربلي،
المعروف بابن خلكان، طبع مطبعة النهضة - القاهرة ۱۹۴۸ م.